

دیوان
زهره کدراثره
ضیاء ناشر «زنون»
کتابفروشی سید عالم شاه

اربعین^{درگاه} حسینی ۱۴۰۲ هجری

چاپ دوم

اربعین حسینی ۱۴۱۳

چو سخن قَدل بر آید اکنند بغیر دل جا
که بجاست دل نشینی سخنان آشنا را

قیمت : یکصد و ده تومان

ديوان احمد بن محمد

۲۱۱

۶۸۷۳۸

اسکن شد

۶۸۶۸۴۸۱۷۳



کتابخانه ملی ایران

دیوان

زهره گستر

ضیاء ناشر دزفول

کتابفروشی سید عالم شاه

اربعین حسینی ۱۴۰۲ هجری

شناسنامه کتاب :

نام کتاب	: زهرالیه ضیائی دزفولی
مؤلف	: حجة الاسلام حاج مولی محمد رشید ضیائی
ناشر	: کتابخانه سید عالمشاه
تیراژ	: ۳۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ	: دوم
چاپخانه	: علمیه - قم
تاریخ	: مرداد ماه ۱۳۷۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین .

چون دیوان زهرا ئیه ضیائی دزفولی در سال ۱۴۰۲ هجری قمری توسط کتابفرشی سید عالمشاه چاپ و منتشر شده بود و طالبین زیادی داشت لذا یکی دو سال قبل تصمیم گرفته شد که هر چه زودتر دوباره چاپ شود اینک بخواست خدا و توسل بائممه معصومین بالأخص حضرت اباصالح مهدی آل محمد علیهم السلام ارواحنا له الفدا چاپ دوم شروع و با اطلاعی که دانشجوی دانشگاه آزاد اسلامی دزفول آقای علیرضا عروه (رشته ادبیات فارسی) از دوستان جدید و نوّه محترم دوست قدیمی مرحوم حاج ملا مهدی عروه که خود معماری زبر دست و استادی ماهر که آثار خدمات دستی آن مرحوم در اغلب مساجد و معابه و حسینیه ها و بقاع متبرکه که خوزستان زبان زد خاص و عام است توفیق پیدا کردند که مقاله کوتاه و فهرستی از ابیات دیوان مزبور با غلط نامه ایی از چاپ اول تهیه که ضمیمه چاپ دوم گردد لذا زحمت ایشان مورد قبول واقع شد اینک در اول دیوان ملاحظه میفرمائید از مطالعه کنندگان تمنا دارد چنانچه اغلاطی یا اشتباهی رخ داده باشد با قلم عفو تصحیح فرمائید اربعمین حسینی ۱۴۱۳ هجری قمری .

موسی بن جعفر السید عالمشاه

اشك ستاره

مقدمه‌ای در شناخت دیوان اشعار ضیائی دزفولی

حجة اسلام حاج ملا محمد رشید متخلص به ضیائی ادیب و مجتهد چندین دهه گذشته دزفول است وی بسال ۱۲۴۷ در دزفول متولد و در سال ۱۳۳۳ پس از (۸۶) سال زندگی در دزفول در گذشته مقبره وی در حال حاضر در مسجد ملاحاجی در قسمت شمالی شهر و در نزدیکی محله سر میدان قدیم در جوار استادش مرحوم آیه الله آقا سید حسین بزرگ موسوی و مرحوم شریعتمدار آقا سید محمود شریعتی قرار دارد نام دیوان اشعار وی زهرائیه است در مورد این وجه تسمیه در چند سطر بعد مفصلاً صحبت خواهد شد بیشتر اشعار وی را مدایح و مرثیاتی شمرده‌اند (۱).

دیوان ضیائی پنج بار تجدید چاپ شده است نخستین بار در بمبئی و بسال ۱۳۳۰ هجری قمری دومین چاپ بوسیله کتابفروشی فرهنگ دزفول که مؤسس آن مرحوم ملا محمد رضا ناجی ذاکر سیدالشهداء بود و سومین چاپ بوسیله کتابخانه صدرالسادات دزفولی از روی چاپ بمبئی چاپ افست شده است و چهارمین چاپ بوسیله کتابفروشی سید عالمشاه در سال ۱۴۰۲ هجری قمری و پنجمین چاپ نیز توسط کتابفروشی سید عالمشاه در سال ۱۳۷۱ هجری شمسی چاپ شد. اشعار دیوان ضیائی در چاپ کتابفروشی فرهنگ دزفول از لحاظ تعداد و نحوه ترتیب قرار گرفتن اشعار با چاپ کتابفروشی سید عالمشاه تفاوت‌هایی دارد از جمله تعداد ابیات چاپ کتابفروشی سید عالمشاه ۲۳۸۸ بیت است که چاپ‌هایی گذشته اند کی بیشتر بوده اند و يك مزیت دیگر چاپ کتابفروشی سید عالمشاه.

(۱) گفته شده اشعار دیگری هم داشته و تماماً در راز دسترس قرار داده

است.

در کم غلط بودن نسبت به چاپهای قبلی است اگر چه آن سه چاپ قبلی کمیاب و نادر هستند .

قالب اشعار ضیائی در زهرائیه قصیده است بجز مقدار اندکی غزل و یک مستزاد به مطلع تا کی گذرد این مه و این سال مکرر - از سیر دو اختر (۱) .
و همچنین یک تر کیب بند بر وزن تر کیب بند معروف محشم کاشانی به مطلع سرزد هلال مائم و پوشید روزگار - یکباره طیلسان سیه همچو شام نادر (۲)
و در مورد غزل در دیوان ضیائی باید توجه داشت بجز دوسه مورد غزل منفرد که در وزن و تعداد ابیات تابع تقسیم بندی غزل قرار گرفته اند .

در قصاید نیز ابیات نخستین به شیوه تغزل سروده شده اند اما نه تغزلی که در آن از عشق و شور و مستی سخن رفته باشد بلکه بیشتر با مضامین اخلاقی و پند و نصیحت (۳) چنانکه از اشعار ضیائی استفاده میشود فراز و شبیهای زیادی در زندگی داشته است از جمله اینهاست .

مسافرت های او به عتبات و استفاده از اساتید و علمای بزرگی چون خانم المجتهدین حاج شیخ مرتضی انصاری دزفولی صاحب مکاسب که از همشهریان ضیائی بوده است و همچنین استفاده از آیه الله میرزا محمد حسن شیرازی در نجف و سامراء چنانکه فاضل دانشمند حاج آقا بزرگ تهرانی در جلد دوم نباء البشر ذکر می فرماید (۴) قابل توجه است ضیائی هم از آیت الله حاج شیخ مرتضی انصاری و هم از آیت الله شیرازی اجازه اجتهاد داشته است (۵) .

(۱) صفحه ۷۱ دیوان .

(۲) صفحه ۱۷۲ دیوان .

(۳) رجوع کنید به فنون بلاغت و صنایع ادبی جلال الدین همائی زیر عنوان قصیده .

(۴) مقدمه ای دیوان به قلم آقای حجة الاسلام سید محمد رضا موسوی شفیعی .

(۵) مقدمه ای دیوان به قلم آقای سید محمد علی امام .

ضیائی در ورع و تقوا نیز شهرت داشته است چنانکه از آب قمش اصلان آباد که در محله‌های جنوبی شهر جریان داشته به این علت که ممکن است در مالکین آن صغیری باشد و او راضی نباشد هیچ گاه وضو نگرفته‌اند.

حاج آقا بزرگ تهرانی در جلد نهم الذریعه به مسئله تقوای ضیائی اشاره میکنند و میفرمایند کان یعیش من الکسب ولا یتصرف فی وجوه البریه و هو فی غایة الورع زندگی او از راه کسب اداره میشد و در وجوه شرعی تصرف نمی نمود و او در نهایت تقوا و پاک دامن بود (۱).

نکته دیگری که در دیوان ضیائی به فراوانی به چشم میخورد غم و اندوه و تألمانی است که به وی رسیده است چنانکه میفرماید نشاط را سببی لازم است و درمن نیست - هر آنچه می‌نگرم در خزانه اسرار (۲).

هر تنی همسر دردی و جهانی رنجور - رسته از دست بتی جیب و گریبانی هست (۳).

و این غم و اندوه میتواند دلایل متعدد داشته باشد نخست اینکه طبیعت شعر مرثی این چنین است دوم اینکه ضیائی مجتهد و واعظ است و تعداد زیادی از اشعار اینگونه در تأیید داری دنیا و شرح نتیجه اسراف در شهوات و دنیا پرستی است و سوم اینکه سالها دور از وطن بودن و تلخی غربت نمی توانسته بر روی او بی تأثیر باشد.

تا جائی که غریب و غریبان در چندین جای شعر ضیائی بصورت ردیف آمده است (۴).

(۱) مقدمه دیوان به قلم آقای حجة الاسلام سید محمد رضا موسوی شفیعی.

(۲) ص ۸۱ دیوان. (۳) ص ۳۵ دیوان.

(۴) بعنوان نمونه به صفحه ۱۲۳ به این قصیده مراجعه نمائید:

به شام تیره چو پیوست روزگار غریبان

هر آنچه بود به سامان رسیدگار غریبان

چنانکه در شعری تمام غم و اندوه عالم را در معنی غریب نشان میدهد .
چه تأثیر است در نام غریبان حیرتی دارم - مگر اندوه عالم معنی این طرفه
نام استی (۱) .

از دیگر مسائلی که شاید در این حزن و اندوه وی شریک باشد مسئله
نداشتن فرزندانست چنانکه میگوید مرا بس آنکه در عالم غریب و بیگس و زارم
- نه از یاران نصیب و نه از ولادم نصابتی (۲) .

از دیگر خصوصیات شعر ضیائی استفاده از لغات عربی است از جمله این
واژه‌ها میتوان به حکره - قنفذ - انتصار - خباء - قنطار - اضحی و حتی بعضی
جملات و ترکیبات عربی مانند - وجل از قهر الله - الزوج - ولی الله - الزوجة
الزهراء - سهل الله لنا الخطب اشاره کرد .

ضیائی در شعر خود نشان داده که از علوم ادبی و فنون شعر کاملاً آگاه
بوده است و در جای خود از صنایع لفظی معنوی استفاده نموده است برای مثال
به چند نمونه اشاره میکنیم .

برای لف و نشر

شب ز ایر چشم و غریبال فلک بر فرق ویر دامن
ریزد و بیزد دمام تا سحر که آب و نارم (۳)

مثال برای جناس تام

در نشاء ازل زولا چون بلی زدند - اکنون به مقتضاست که رو بر بلا کنند .
در مصرع اول اشاره به آیه (ألست بربکم قالوا بلی) دارد و در مصرع دوم
(بلا) گرفتاری و مشکل را مدنظر دارد (۴) .

(۲) ص ۱۶۸ دیوان

(۱) ص ۱۵۵ دیوان

(۴) ص ۴۷ دیوان

(۳) ص ۱۰۵ دیوان

مثال برای جناس ناقص

زدرد و درد لبا لب چراست جام غریبان - زچیت همدم زهر زمانه کام
غریبان (۱) که بین درد و درد اولی به معنی قسمت نیره شراب و یا ته نشین آن با
دومی که درد بمعنی ناراحتی است .

مثال برای ایهام

بدشت ماریه (۲) شد بازسوز دیرین راست - زسوزمویه لیلی و شور لحن
رباب (۳) .

کلمه رباب در معنی نزدیک - از زنان اهل بیت است که در کربلا حاضر
بوده و معنی دور آن اشاره به واژه ای از موسیقی دارد .

اما وجه تسمیه و علت نامگذاری دیوان بنام حضرت فاطمه زهرا (س)
اشاره به این بیت است .

منت ایزد که دیوان ضیائی از خلوص * اول و آخر بنام نامی زهراستی
نام این مجموعه زهرائیه آمد زین سبب

کاین چنین از فیض او مطبوعه و غراستی (۴)

و طلوع نور و وجود جذبه در شعر و طبع خود را مدیون فیض مدح حضرت
زهرا (س) می شمرد ز فیض مدحت زهرا ضیائی ارگوید - الامشارق طبعی مطالع
الانوار (۵) .

(۱) ص ۱۳۰ دیوان .

(۲) ماریه در اینجا نامی برای صحرای کربلاست و نباید آن را با نام
کینزک قبلی که از طرف مقومس به پیامبر اهدا شده بود و از او فرزندی بنام
ابراهیم متولد شد اشتباه گرفت (فرهنگ فارسی معین ذیل واژه ماریه) .

(۳) ص ۲۱ دیوان .

(۴) ص ۱۴۹ دیوان .

(۵) ص ۸۲ دیوان .

و غرض خود از سرودن اشعار را خدمت به اهل بیت و نجات از لغزش و دست
آویزی برای قیامت میگوید.

غرض خدمتی از عترت و دست آویزی است

که نجاتی دهد از لغزش و انداختنم (۱)

اشعار ضیائی معمولاً با نصیحت یا توصیف آغاز می شوند و سپس با گریزی
مناسب به مدح اهل بیت یا ذکر مصائب آنها می پردازد برای نمونه ضیائی در
قصیده بلند خود که درباره مدح حضرت زهرا (س) است ابتدا به توصیف صحنه های
از قیامت می پردازد .

از انقلاب عالم و طغیان روزگار نزدیک شد نشور و قیامت شد آشکار
مانا که از نفیر سرافیل شد نفور خوابیده قبور زهر گوشه و کنار
گشتند جمع قاطبه خلق و انس و جان در موقف محاسبه و مورد شمار (۲)
سپس با گریز از توصیف روز محشر به ورود حضرت فاطمه (س) می پردازد .
ناگاه دور باش قدومی در آن میان آمد بگوش خلق و منادی کشید جار
بندید چشم خویش که میآید این زمان دخت رسول همسر کرار نامدار
خاتون کاخ عصمت و بانوی بیت طهر طوبای سایه افکن و زهرای نامدار (۳)
و اولین پیامی که آن حضرت در روز قیامت میفرماید شکایت از ظلمی
است که بر فرزندش حضرت امام حسین علیه السلام روا شده و این گریز دیگری به ذکر
مصیبت است .

در دست او زیوسف گم گشته جامه ای کش چاک تیغ و نیزه بدافزون زپود و تار

(۱) ص ۱۰۲ دیوان .

(۲) ص ۶۱ دیوان .

(۳) ص ۶۲ دیوان .

(۴) ص ۶۳ دیوان .

و هنگامی که میخواست از تنهائی و حسرتی که بر جان او از وفات پیمبر ﷺ رفته است سخن بگوید ناله زیر آسیاب دستی (دستاس) را در میان دستهای مجروح او ناله و مویه ای می شنود که غم خور او است و از درد ورنجش شکایت میکند.

بسته از درد سر و شسته دورانی دست - آسیا مویه کنان و به غمش غم خواری (۱).

و اما در مورد تغزلات قصاید باید گفت بیشتر مضامین آنها همانطور که قبلا اشاره کردم مشتمل بر مضامین اخلاقی و نصایح است چنانکه ضیائی در یکی از رقیق ترین و شورانگیزترین مرثیاتی خود دربارهٔ وداع حضرت امام حسین علیه السلام با اهل بیت ابتدا با براءت استهلال به نصیحت می پردازد.

تو که در رخا و شدت همه پیروی هوا را

مکن این هوای بی جا که تو بنده ای خدا را

نرسی به سعی و کوشش به وصال عیش فانی

طلبی به استراحت همه نزهت بقا را

تو ز درد آن قدر جو که پی طبیب آیی

که طبیب چون به بینی نکنی طلب دوا را (۲)

و پس از تداوم چند بیت دیگر به ذکر مصیبت گیرا و درد ناکگی گریز می زند.

بروید غم گساران که نمی روید از دل ندهد نوا تمایل دل زار بی نوا را

مکشید معجز از سر مکنید مویریشان مرید ناخن از غم و جنات (۳) مه لقارا

مزید نزد طفلان بخدا دم از یتیمی منهدم داغ دیگر به دل حزین خدا را

(۱) ص ۳۷ دیوان . (۲) ص ۱۰ دیوان .

(۳) ص ۳ دیوان و جنات - گونه ها . (۴) ص ۱۱ دیوان .

از دیگر چشم اندازهای دیوان ضیائی استفاده فراوان از اخبار و آیات قرآنی است که برای تبیین به چند مورد اشاره میکنیم :

۱ - بصیرت خواننده بینای نهان بر نفس غدارت - برایت بازیکدنیا نصوح بی عتاب استی .

اشاره دارد به آیه ۱۵ سوره قیامت که فرمود : بل الانسان علی نفسه بصیرة .

۲ - دارم از پیر که در معنی اسلام نمود - نقل از مخبر صادق به طریقی حسنی .

مسلم آن است که از دست وزبانش همه خلق - سالم آیند کنون درصدد یافتن (۲) که اشاره دارد به حدیثی که معصوم علیه السلام فرمود : المسلم من سلم المسلمون من یدہ ولسانہ .

۳ - ارحام را چنان صله شد منقطع که کرد - فرزند از پدر پدر از پور خود فرار (۳) .

و آن قسمتی از سوره عبس است که میفرماید :

« فَاِذَا جَاءَتِ الصَّاعَةُ يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ » .
خصوصیت دیگر شعر ضیائی استفاده از ضرب المثل است . گاهی يك ضرب المثل برابر چند صفحه مطلب یا چندین بیت شعر است و همه جا موجب آرایش کلام و تقویت بنیه سخن میشود (۴) به این مناسبت تعدادی از ضرب المثلها و نکات حکیمانه ای را که در شعر ضیائی آمده بر می شمیریم .

ناموس روزگار از این ماجرا درید * طشت نگون چرخ فتاد از کنار بام (۵)

(۱) ص ۱۴۴ دیوان . (۲) ص ۱۰۴ دیوان . (۳) ص ۶۱ دیوان .

(۴) رجوع شود به متون بلاغت و صناعات ادبی تألیف جلال الدین همائی

ص ۲۹۹ .

(۵) (که طشت از بام آفتادن بمعنی افشاء راز است) .

نه تراود ز بر کوزه جز آبی که در اداست * این مثل راست بر مردم بینا نکنی (۱)
که اشاره دارد به ضرب المثل معروف که میگوید: از کوزه همان
تراود که در اوست.

۳- شب و درد و بلای دردمندان شام شد آخر-علاج آخرین داغ است ما را
جایجا آمد (۲) که اشاره دارد به جمله‌ای که میگوید: آخر الدواء الکی
یعنی آخرین دوا داغ کردن است چشم انداز دیگر شعر ضیائی استقبال واقفان
به شعرای دیگر است بعنوان مثال این مورد را میتوان نام برد:

۱- سعدی - سل المصانع ركباً نهيم فی الفلوائی - نو قدر آن چه دانی
که در کنار فراتی (۳) ضیائی - آنکه پهلوی فرات است بگفت معروف - با
خبر از لب خشك و دل سوزانی نیست (۴).

۲- حافظ - عكس روی تو چو در آینه جام افتاد - عاشق از خنده می در
طمع خام افتاد (۵) ضیائی - چمان کند طمع خام ساقی این جام - ز عکس روی
هبوسی کز آن نمایان است (۶).

۳- بدیل بن علی خاقانی در اشاره به داستان پورسقا و فرید الدین عطار
نیشابوری در منطق الطیر و در اشاره به شیخ صنعان تقریباً موضوع مشترکی را
مطرح میکنند.

عطار در منطق الطیر - شیخ صنعان پیر عهد خویش بود - در کمالش هر
چه گویم بیش بود (۷).

(۱) ص ۱۵۱ دیوان . (۲) ص ۴۸ دیوان .

(۳) کلیات سعدی به کوشش محمد علی فروغی ص ۶۰۵ .

(۴) ص ۳۰ دیوان .

(۵) دیوان حافظ به کوشش پیرمان بختیاری .

(۶) ص ۴۳ دیوان .

(۷) منطق الطیر مصراع اول داستان شیخ صنعان .

خاقانی - بدل سازم به زمار و به بر نس - ردا و طیلسان چون پورسقا (۱) .
 ضیائی - می کند سبجه به زمار بدل این معشوق - چون شدی صورت صنمان
 بت ترسای تو نیست (۲) نکته دیگر در اشعار ضیائی نقش صور خیال و به اصطلاح
 تصویر گری است به جا خواهد بود به چند مورد اشاره کنیم .

خورشید چون حباب خم از دستگاه نیل

سر زده بر سنان سر سردار دین رسید (۳)

اجزای این تصویر به این صورت هستند که در ظهر عاشورا خورشید
 همانند حبابی که ناشی از پختن نیل در خم است به بالامی رود تا به وسط آسمان
 میرسد در این حال کوئی خورشید از افق بیرون نیامده است نکات قابل ذکر
 در این تصویر این است که اولاً خورشید را در نزدیکی حضرت امام حسین علیه السلام
 بکار برده یعنی که امام چون خورشید است دوماً دانه نیل را بکار برده و صحنه را
 با آن رنگ آمیزی کرده و میدادیم که نیل رنگ عزا است چنانکه صائب تبریزی
 میگوید .

یوسف از غیرت آن تر کس مست رفت نامصر که در نیل زند پیراهن (۴)
 یا کلیم کاشانی گوید - در نیل کشندار نبود دست رس خون - عشاق
 تو بی رنگ پوشند کفن را (۵) يك مطلب دیگر در این بیت است و آن سابقه
 کشت و تولید نیل در دزفول است .

و بعید نیست ضیائی با توجه به کثرت بکار بردن نیل تحت تأثیر این باشد .
 نیل درختچه ای است که از نیره پر وانه داران دارای گل های خوش رنگ

(۱) فرهنگ فارسی معین ص ۱۰۳۷ جلد ۵ .

(۲) ص ۲۶ دیوان .

(۳) ص ۱۷۵ دیوان .

(۴ و ۵) فرهنگ فارسی معین جلد ۴ ص ۴۹۰۲ .

با رنگهای قرمز یا صورتی رنگ با میوه غلافی شبیه لوبیا که بیشتر در نواحی گرمسیری کشت میشود آن را بیشتر برای استفاده از رنگ آن کشت میکنند (۱) باد آوری مینمایم در کنار رودخانه دز حوض بزرگی برای پالایش نیل وجود داشته که به چهل حوضون شهرت داشته است که متأسفانه از بی توجهی و مرور زمان رو بفراموشی رفته است (۲) ز چشم مسلم و کافر ز اشک ثابت و سایر - تدارك رفت در مافات و آب بسته دریا شد .

در تعریف این بیت میتوان گفت از چشم دوست و دشمن و از اشک چشم ستارگان (نوابت) و سیارگان برای حضرت امام حسین علیه السلام دریائی تشکیل شده است به تلافی جلوگیری از سپاه حضرت امام حسین علیه السلام از استفاده از آب فرات . در تعریف این بیت به بیت دیگری نیز میتوان توسل جست .
چشمه فیض است نیک اربنگری چشم ترمو

میشود هر قطره اش تا نینوا يك نهر جاری (۳)

در پایان ضمن سپاس به درگاه خداوند متعال از خوانندگان محترم تقاضا میکنم در صورتی که مطالب دیگری دارند یا انتقادی به نظرشان رسید آن را برای اینجانب عنوان نمایند .

علیرضا عرو ۲۶/۳/۷۱

(۱) برگرفته از فرهنگ فارسی معین جلد ۴ ص ۴۹۰۲ ذیل واژه نیل .

(۲) ص ۵۱ دیوان .

(۳) ص ۱۴۰ دیوان .

فهرست اشعار دیوان زهرائیه ضیائی دزفولی

صفحه	عنوان
	آء
۱۷۶	آمد بسوی معر که آن شاه کم سپاه
۹۶	آمد غریب ماریه در عرصه قتال
۶۴	آمد بکوی غمزدگان با دلی فکار
۱۷۷	آمد بکوی لاله عذاران مژنه جان
۴۷	آنها که شور عشق به سر ادعا کنند
۷۸	آورد رو جانب میدان کارزار
	الف
۲۴	از ازل میر بلا بهر بلا چون بار بست
۶۱	از انقلاب عالم و طغیان روزگار
۱۷۹	از کوفه کاروان ستمدیده بار بست
۷۷	اف بر توای زمانه عذار نابکار
۱۴۴	اگر بر یادت ای دل عهد دیرین همچو خوابستی
۹۷	اندر جهان و خلق جهان هر چه بنگرم
۱۱۹	اول چنین بند که کنون است کار من
۱۸۱	ای چرخ زین روش که در این دار کرده ای

صفحه	عنوان
۲	ای داوری که آمده در شدت ورخا
۹۳	ای دل از این دیار فنا رهگذار باش
۶۶	ای دل اگر که بنگری از روی اعتبار
۲۵	ای دل این دامگه رنج و غلا جای تو نیست
۱۲۱	ای دل بیا که يك نظر از اعتبار کن
۲۲	ای دل نماید هم نفس و غمگسار رفت
۱۳۸	ای غم دل گر که محسوب از جهان روزگاری
۱۷۱	این نزهت ده روزه دلا در گذارستی
۹۲	ای نفس سرکش از عقبات جفا بترس

ب

۱۷۵	برپا نمود حادثه غوغای کربلا
۱۰۰	بس که از دهر دل افسرده و آزرده تنم
۵۹	بس که بار غم و حسرت دل پر بار کشید
۱۰۳	بس که ز آسیب جهان آزرده جان و دلفکارم
۶	بوالعجب فتنه عامی است دگر دوران را
۲۸	به خواب غفلتی ای دل مجال کار گذشت
۱۲۳	به شام تیره چو پیوست روزگار غریبان

پ

۶۹	پیکان جان ستان ز کمان چرخ کج مدار
----	-----------------------------------

ت

۱۵۰	تا دلا سیر جهان دایره آسانکنی
۴۴	تا که این کنبد چپ کرد بکار و برپاست

صفحه	عنوان
۱۴۶	تا که دست آویزت ای دل طره دیبستی
۷۱	تا کی گذرد این مه و این سال مکرر
۱۰	تو که در رخا و شدت همه پیروی هوا را
	ج
۷۹	جهان نه جای مقام است ای دل هوشیار
	چ
۸۱	چنان فسرده دلم از زمانه غدار
۱۷۸	چون در سواد کوفه گشودند بارشان
۲۰	چه روی داده ندانم در این سرای خراب
	خ
۴۸	خزان شام بگذشت و بهار بینوا آمد
۲۹	خسته‌ای بیست که او را دل نالانی بیست
	د
۱۲۷	دادی فلک به باد خزان گلستان من
۱۰۶	در این زمانه بسی آشنا و بار گرفتم
۱۰۷	در سینه دردهای نهانی نهان کنم
۱۲۹	در شام غم خرابه چو شد جایگاهشان
۱۷۵	در بینوا چه مو کب سلطان دین رسید
۹۱	دست ستیزه محمل بگشوده ، بست باز
۸	دلا آئینه‌ای بزدای از خود رنگ دیبا را
۱۵۴	دلا این روز روشن را اگر يك تیره شامستی
۱۵۲	دلا این وادی خونخوار بی امن و امانستی

۱۶

صفحه	عنوان
۱۳۱	دلا بزادی از خود زنگ و مرآت مصفا شو
۱۶۶	دلا تا چند از دست هوس در انقلابستی
۱۶۲	دلایش جهان ناپایدار و بر زوالستی
۴	دلافناست سر آمد متاع دنیا را
۱۶۹	دلا مسافری از این دیار و راهگذاری
۵۴	دلا مجال زوال زمانه رهگذر آمد
۳۱	دلا نمونه احوال آخرت دنیا است
۱۲۴	دل خوش ای دوست به این سبزه و گلزار مکن
۵۵	دوش وقت سحرم یار به بالین آمد
۱۳	دوشینه پیر راهبرم گفت در خفا

ر

۱۸۰	رو بر مدینه قافله اشکبار رفت
-----	------------------------------

ز

۱۳۰	زدرد و درد لبالب چراست جام غریبان
۵۶	زین شب و روز که اینگونه مکرر آمد

س

۱۷۲	سر زد هلال ماتم و پوشید روزگار
-----	--------------------------------

ش

۱۷۳	شد فصل سوگواری و آمد بهار غم
۱۰۹	شد موسم رحیل و برون رفتن از مقام
۱۶۴	شوق عابد اگر از مایه کردارستی

ط

طی شد زمانه وامل از دل رها نشد ۵۰

ع

عاشقانه که اندر جگر آذر دارد ۴۹

عاقبت این کردش چرخ و مرور صبح و شام ۱۱۱

غ

غم زمانه به میزان حزم عقل کشیدم ۱۳۷

ف

فارغ آنکس که به کار احدی کار ندارد ۵۸

فلک اندیشه اگر در خطر کار کنی ۱۵۶

فلک به کرده خود بین ، چه بی حساب نمودی ۱۵۷

ک

کسی که ریب زمان دید و اعتبار گرفت ۳۷

کسی نبوده که بار مصیبتی نکشیده ۱۳۵

کنی مطالبه بر درد دل اگر که کواهم ۱۱۲

کی دلتواز غمزدگان کربلا گذشت ۱۸۰

گ

گر از روی حقیقت بنگری ای دوست دینارا ۱۹

گر این تنهایی و طغیان اهل روز کارستی ۱۴۱

گر چه این دار جهان فانی و بی مقدار است ۳۴

گذشت عهد جوانی سراسرای دل زار ۸۳

گفت ای گروه هر که ندارد هوای ما ۱۲

م

- ۱۱۵ مانده‌ام مات که با این دل نالان چه کنم
- ۱۶۸ مریح ای دل اگر باور نداری
- ۱۵۸ مگر ای دل خبر از عاقبت کار نداری
- ۱۷ مگر که پیرشد از واردات شاهد دنیا
- ۴۳ مگر که سستی پیمان شمارانسان است
- ۱۸۲ من بی کس و تو خفته گمانم بند چنین
- ۱۱۳ می‌فزاید گاه و بیکه شعله درد نهانم

ن

- ۴۱ ناله سوختگان را اثری نیست که نیست
- ۸۹ نصیحتی کنمت يك دقیقه گوش بدار
- ۳۹ نه سیر مرغزار و نه بستانم آرزوست

و

- ۱۳۳ و مانده‌ام دلا متحیر به کار تو

ه ه ه

- ۱۵ هر آنقدر آرمودم در مقامش اهل دوران را
- ۸۶ هر دوره این سبك سرچپ کرد بی قرار
- ۵۱ هلال ماتم از شرق مصیبت باز شد پیدا
- ۱۶۰ همیشه در کله ، ای دل ز روز کار چرائی

فهرست کلمات غلط

ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح
۸	۱۳	ربك	ریك	۳۷	۱۱	كوشه	کوشه
۱۶	۱	کیسوی	کیسوی	۱۲	۳۰۲		
۱۶	۳	نكشاید	نکشاید			غ	نرودخلل به عزمش زبلندوپست وارد
۱۹	۹	ربك	ریك			ز	سواد کوفه تا بد به حصار دیر تر سا
۱۹	۱۲	كوشی	کوشی			ص	نرودخلل به عزمش زبلندوپست وارد
۲۱	۴	خواست	خواست				نكشد زهمر هی پاندهد زسرها را
۲۱	۷	جفد بتول	جفد بتول			ز	سواد کوفه تا بد به حصار دیر تر سا
۲۲	۵	گفتید	گفتید			به	فضای شام آرد ز جمال خود ضیا را
		بشکست	بشکست			۳۷	۱۱ بتصحیف به تصحیف
۲۵	۷	رینجهان	رینجهان			۳۸	۲ بسا کنان به سا کنان
۲۸	۳	بگاه رسید	بگاه رسید			۳۸	۲ دارا بخوار دار آب خوار
۲۹	۱۱	خاك	خاك			۴۷	۱۴ باشك به اشك
۳۷	۱۰	خار	خوار			۴۸	۳ خواست خواست

(۱) نظر آقای سید محمد علی امام .

(۲) نظر حجة الاسلام حاج ملامرتضی ترابی ذاکر و مبلغ سیدالشهداء در

شهرستان دزفول .

ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح
۵۱	۱۰	بازشد پیدا	باز پیدا شد	۸۵	۱۴	شوزجور	شود زجور
۵۲	۸	جال	حال	۸۷	۱	فزای چمن	فضای چمن
۵۲	۱۴	یا آء	با آء	۹۰	۸	کیسوی	کیسوی
۵۶	۱۱	زکونی	زکائی	۹۱	۱	بکشود	بکشود
۵۷	۴	بندا	به ندا	۹۱	۲	خوانون	خوانون
۶۱	۱۲	همفصه	هم غصه	۹۴	۴	اینقوت	این قوت
۶۲	۱۰	خوانون	خوانون	۹۴	۵	اینمتاع	این متاع
۶۴	۹	خواست	خواست	۹۴	۱۴	بنکته	به نکته
۶۷	۳	کزدردین	کزدرد دین	۹۵	۸	کشایش	کشایش
۶۹	۱۱	حمن	چمن	۹۶	۱۱	بدسکال	بدسکال
۷۴	۶	خوانون	خوانون	۹۹	۱۲	یکسخن	یک سخن
۷۸	۱	که نازد	که نابد	۱۰۰	۱۰	نر کس	نر کس
۷۸	۹	کشت	کشت	۱۰۳	۱۰	اینباغ	این باغ
۸۱	۱۰	بایزد	به ایزد	۱۰۵	۲	غمکسار	غمکسار
۸۴	۱۱	غ	بخانه خدا ایزد	۱۰۶	۲	بقتها	به تنها
		است و در تو ز چیست		۱۰۶	۸	خاکسار	خاکسار
		ص به خانه ، خانه خدا ،		۱۱۲	۷	محبستم	محب استم
		ایزدست و در تو ، ز چیست		۱۱۹	۵	بفریبت	به فریبت
۸۴	۱۳	صعبست	صعب است	۱۱۹	۵	شهنشان	شهنشاه
۸۵	۹	بخیر یان	به خیر یان	۱۲۲	۱۰	بمسکنی	به مسکنی
				۱۲۲	۵	بر کشته	بر کشته

ص	س	غلط	صحیح	ص	س	غلط	صحیح
۱۲۳	۱۳	غمکسار	غمکسار	۱۵۵	۹	ضممیدان	صف میدان
۱۲۸	۱۱	خواست	خواست	۱۵۷	۱۱	بطعنت	به طعنت
۱۳۲	۱۴	کیسو	کیسو	۱۶۰	۱	آبروان	آب روان
۱۳۳	۴	خوانون	خوانون	۱۶۱	۹	بنام ایگل	بنالم ای گل
۱۳۵	۱۲	پوده	پوده	۱۶۲	۱۳	زینره	زین ره
۱۳۷	۳	چکده	چکیده	۱۷۰	۱۱	نشکفته	نشکفته
۱۳۷	۴	امام اهوازی	امام	۱۷۰	۱۴	ریک	ریک
۱۴۸	۸	کلثوم	کلثوم	۱۷۱	۱۲	بیرون	بیرون
۱۵۰	۳	ظلما	ظلما	۱۷۲	۵	تسکتر	تسکتر
۱۵۱	۳	طرارود	نه ترارود	۱۸۰	۳	جشیم زخم	جنم زخم
۱۵۴	۸	دواستی	دواستی				



به نام خدا

ضمن سپاس و ثنا به درگاه خداوند حکیم از استادام جناب آقای سید محمد علی امام که دریافتن معنای بسیاری از لغات بادلوسوی ودقت با اینجانب همکاری نمودند و همچنین از حجة الاسلام حاج ملامرتضی تراب دزفولی مبلغ و ذاکرسیدالشهداء (ع) ممنون و سپاسگزارم .

علیرضا عروه

دیوان
زرہ کسرائیہ
ضیاء ناشر دہلی
کتاب فروشی سید عالم شاہ

اربعین حسینیؑ ۱۴۰۲ ہجری

بِسْمِ تَعَالٰی

حُجَّةُ الْإِسْلَام ضیائی دُر فوَلِ عَالَمِ تَقٰی، زناهدک و ارسته، باملاحظه
دیوانش (زهرائیه) که بنام نامی یگانه فرزند پیغمبر اسلام نامگذاری شده
تا آنجا که شاعر سروده است:

نام این مجموعه زهرائیه آمدن سبب اول و آخر بنام نامی زهرائیه
چنانچه وقتی برای مطالعه این نوع کتب باقی باشد کلاس درس مخصوص
که حفظ عقاید حقّه اثنی عشریه میشود و هم توسلی است بخاندان
رسالت سلام الله علیهم اجمعین

رفت از میان گرچه ضیائی و نفرت از یاد عارفین بسنخهای آبدار

فضیلت علمی - تقوی

در نهاده و تقوی و فضیلت علمی «ضیائی» همین پس که زبان زد خاص
عام مردم خوزستان مخصوصاً اهالی دانش دوست در فول بوده اند

مِنْ جِبله دوست محترم آقائے حاج محمد تقی قمرزکن در فوَلِ شری در این بان
 مرقوم داشته اند که : « ضیاء » هیچوقت از آب قنات قُش اصلا ن آباد که
 در آمد چهارنخود آن وقت در شنائِ قرامیر المؤمنین حضرت علی بن ابیطالب صلوات الله
 و سلامه علیه است ، جهت وضو و غیره استفاده نمی نمودند ، انانیان سَوَال
 شد که چرا استفاده نمی نمایند ؟ اظهار داشتند : شاید در مالکین صغیره
 باشد و اوراضه نباشد حقش پامال بشود .

بطوریکه حُجَّه الاسلام آقائے آفاسید محمد رضا شفیعی در فوَلِ که عالی مُتَّجِر
 و ادیبی ماهر و واعظی مشهور بود در زمان حیات خود در باره احاطه
 علمی « ضیاء » و همچنین احتیاط عملی ایشان ، از قول قدما و معمرین و سُفید
 خوزستان شری مرقوم داشته اند که روزی حاج ملا محمد رشید ضیائی سُطه
 سابقه زفاقتی که قبلاً با حُجَّه الاسلام آقائے حاج آفاسید ابراهیم شوشتری (مُتَّجِر)
 داشته اند در اهواز از سید دیدن میکند در حالی که در اطاق بیرون نشسته اند
 « ب »

دو نفر بہمراہ یکی از نوکران مشایخ عرب وارد بر سید میشوند، مرافعہ ای دارند
 و اصلاح آن بدست سید باید حل شود، سید پس از شنیدن مطالب
 طرفین، حکم صادر مینماید و آنہا میروند و لے بہ محض اینکہ از درت^ط
 خارج میشوند «ضیائی» بہ سید میگوید اگر احتیاطات مرحوم حاج شیخ
 مرتضیٰ انصاری (رحمۃ اللہ علیہ) نمیبود معلوم میکردم کہ عالم و مجتہد آ! !
 آقامے آفا سید ابراہیم، این حکم این مرافعہ نبود! سید بلند شدہ و عقب آنہا
 رفتہ و از بین ماہ مراجعتشان میدہد و حکم و فتوائے کہ ضیاء، در آن بارہ مید^{ہد}
 بایشان بیان میکند و حکم اولے را نقض مینماید.

دیگر این مطلب چہ مقدار صحت دارد نمیدانم ولی از جلد دوم نباء البشر
 و قیمت دوم از جلد نہم الذریعۃ الی تصانیف الشیعہ مطالبہ در بارہ «ضیائی»،
 استخراج کردہ ایم ملاحظہ فرمائید .
 محمد رضا الموسویٰ آشتیانی - اهواز

عین برگ استخراج با خط تاج الاسلام آقا سید محمد رضا موسوی خونی ذوق طاب ثراه که جهت صراج در دیوان زهرانیه مرقوم داشته اند
ضمین شرح احوالات شاعرا که آقائے آقا سید محمد علی امام اهلوائیه و آقائے دکتر سید موسی گوگیر ذوق برای مزید اطلاع اهل ادب مرقوم
داشته اند، صراج گردید . مری مجتبی السید عائشہ - ذوق

(الشیخ مولی رشید الد ذوقی)

فقیه فاضل وعالم ادیب من الثراء اللامعین . کان فی النجف الأشرف من
تلامیذ الشیخ مرتضی الانصاری والسید محمد حسن المجدد الثیاری سنین
طویلہ . ثم هاجر إلى سامراء وحضر بها علی السید المجدد ورجع إلى
طبراه بعد (۱۳۰۰) فكان هناك من الروسا ووزعها الدین
قام بالعظائم الشرعیة من التدیس والامامة ونسب الامام وكان بالاضافة
الی براعته فی علم الدین ادیباً صلحاً ما هراً وشاعراً مبدعاً
دقیق النظم جزل العبارة خفیف الروح عذب اللسان یتملص
فی شعره بزمینائی، وطبع دیوانه بهذا العنوان فی سنة
(۱۳۳۰) وكان حیاً فی التاریخ ودفن بعده ودفن فی
مقبرة السید حسین بن عبد الکرم گوشه بد ذوق .

استخراج از جلد دوم بقیاء البشر صفحہ (۷۲۴) تحت عنوان ورقم

(۱۱۸۰)

(۱۳۹۹) دیوان ضیائی ذوقی، للحاج مولی رشید بن الحاج بابا
الد نفعلی المتوفی ۱۳۳۲ من تلامیذ الشیخ الانصاری کان یعلیش
من الکسب ولا یستقر فی الوجوه البریه وهو فی غایة الورع و دیوانه
فارسی فی الملاح والمراثی مطبوع بکهران ۱۳۶۳ فی ۱۲۲ ص .

استخراج از قسمت دوم از جلد نهم از کتاب التزیید از صفحہ ۶۳۲ و

۶۳۳ و
و کتاب فقہ الذکر از تالیفات حضرت بزرگوار صراج لا برزت تهرانی
دامت برکته میباشند

بیتیک شمع حال ضیاء "نیر"۔

مرحوم حاج ملا محمد رشید متخلص بہ "ضیاء" فرزند مرحوم حاجی بابا
 از افراد خاندانہائے بنام و ارجمند است کہ در سال ۱۲۴۲ ہجری در ذوق
 پابرعصہ وجود گذاشتہ ، تحصیلات اولیہ خود را در ذوق پبایان رسانید
 و همچنین در این شہر از محضر مرحوم حجت الاسلام آقاے آفا سید حسین بزرگ فرید
 مرحوم آفا سید عبد الکریم موسوی (از سادات محترم گوشہ) استفادہ نمودند
 پس از آن در نجف اشرف از محضر آیہ اللہ حاج شیخ مرتضیٰ انصاری در فواید برخوردار
 گشتند و بادرگشت آنجناب بسماعی تشریف بردند و در خدمت آیہ اللہ میرزا محمد حسین
 شیرازی بتکمل علوم پرداختند و از ہر دو نفر لجاۃ اجتہاد داشتہ اند پس بنجف بازگشتند
 مدتی از محضر مرحوم آفا سید مرتضیٰ کشمیری برخوردار گشتند ، آنان پس بذوق مراجعت نمودند
 و حوزہ دینی داشتند متأسفانہ با ہمہ اطلاعی کہ در علوم دینی و فلسفہ و مباحث
 و ادبیات تائید و فارسی داشتہ اند تہافتی از زبانان یعنی بخش نہادینہ بجای ما نہ کہ

با همه آنکه مبتنی بر طبیعت و غرایز و معلومات جامع است در شعر بر پیشانیان همچون سکه و فلک
 و جمال الدین عبد الرزاق بوده و این اثر یکبار در سال ۱۳۳۰ قمری در بیروت و بار دیگر در ^{خبر} ۱۳۱۳
 در تهران بنام کلیات دیوان ضیاء چاپ رسیده و امید است در چاپ اشتباهات گذشته تکرار نشود
 باشماره ایکه از تعداد ابیات آن در چاپ و نسخ خطی دیگر بعبارت آورده ام مجموعاً ۴۵۴ بیت
 شعر از آن مرحوم بجای مانده ناگفته نماند که ایشان پس از آنکه توقف در ذوق، چند
 صبحی در محرم آباد و برورد بدین اشتغال داشته و بعد بنجف فتنه و در پایان عمر ^{دیوان}
 بدین ذوق بازگشته و هم در این شهر بدرود رساند که گفته در مقبره استادش مرحوم آقا سید حسین
 گوشه در نزدیکی مسجد (لب خندق) مدفون گردیده است ^(۱) سید محمد علی امام احمدی

(۱) مقبره آیه الله آقا سید حسین بزرگ موسوی که جمعی از علماء و فضلا و زهاد منجمله حجة الاسلام ضیاء
 در آنجا مدفون بودند متاسفانه در اثر انفجار بداندیشان، در سیر خیابان شمالی شهر واقع و بکلی ویران شده، احوال خراب
 ذوق بعد از مدت ها، جنازه مرحوم آقا سید حسین و جنازه شاکر ش مرحوم ضیاء و جنازه نوادش مرحوم شیخ تقی
 آقا سید محمود شیرینی که عالمی فاضل و زاهدی بنظر بود به مسجد ملا حاجی انتقام مدفون و تا بجا مرده حرام
 احوال متدین ذوق اند . موسی بن جعفر السید عالمی

بسم الله ملا محمد رشید ذوق متخلص فیضی در سال ۱۲۴۷ مذوق تولد و سال ۱۳۳۲ پس از ۸۵ سال دگر دوز فکشت

فیضی مردی شفی و پیرنگار و از دعای مبرور شد بود و در زندگ پر محنت و مدناک خود کنی روشن و میری و دو جہا پاک داشت
اشعار فیضی می گفت کہ حکایت از پنج دون قلب سودا میگرد وین سبب بخش مددگار در من بجایست .

چرخ ز دل بر آید کند بغیر دل جا کہ بجاست دل نشینہ مخان آشنا منہ فیضی خود اشعار است و آوا
ایہ سر کہ بخود نیست نبود شاعیرم رتبہ و مقدار کہ تا سازش بخود مایہ مرکبم
و غیرم این قدرت کہ فیضی از شاعر بودن داشت ہر کس لا اقل یک قصیدہ از او خواندہ اند با و شمرش پیدا کردہ است .

فیضی شاعری گنم نموده زیرا در ذوق شاعرانیک برده است و لا یحکم شہرت فیضی را بہت نیاوردند و
شہرت حق دندمان حیات شاعر وجود داشته است .

اشعار او اکثر قصیدہ و مدح ائمہ اطہار اند و خود این دیکھ سر آل رسول را بہت بخت خود بداند چنانچہ
غرض خدمتی از عزت و دست آویزی است کہ بخت دہد از لغزش داند انقہم و لہ در تمام قصائد خود
اشعار آموزندہ دارد کہ در نوع خود کم نظیرند . - فیضی در ایام حیات و در شہر خود گرفتار آلام روحی
زیادہ بودہ و این تألمات بحدی در او تأثیر داشتہ کہ در تمام قصائد خود بہ کنایہ از آنها یاد کردہ و تالیف است .
و تلم آن صدمات و آلام فراوان نتیجہ صراحت لہ و این لطافات و ضربات چوب عقیدہ اش بکہ میزدہ است .
دکتر گوشتگیر بیستم بہماہ ۱۳۳۶ - ط ۴

بِسْمِہِ تَعَالٰی
زہرائیہ
ضیائی - دزفولی

حجۃ الاسلام آقای حاج مولیٰ رشید ضیائی قدس سرہ

« مستعار از مجمع تطہار »

ناشر

کتابخانہ و قرائت خانہ سید عالم شاہ

کلیات دیوان زهرائیه «ضیائی» در فولی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای داوری که آمده در شدت و رخا	شرمنده نوال تو دارا و بسنوا
ممنون رزق و سرتو هر عاصی و مطیع	مقهور بذل و منع تو هر منعم و گدا
لطف تو بی نهایت وجود تو بیکران	یا خالق البریه یا واهب العطا
گر مرگ را تو رهبری و در در اطیب	آن بهتر از حیوة بود این به از شفا
عفو از تو خوش بود که توئی قادر اکرم	رحم از تو میسر که توئی خالق ای خدا
بر آنکه آفریدی و کردی تو تربیت	در این وجود فانی وستی بی بقا
بر نادم شکسته دل ناتوان خصم	بر تائب نگو نسر بیچاره سیمما
یار ب بحق جمله خوبان در گمت	از زمره ملائک و از خیل انبیا
یار ب بشوق احمد مختار مصطفی	یار ب بخوف حیدر کرار مرتضی

یارب بدیده تر خیر التماس بتول یارب باندۀ دل پر حسرت حسن یارب بآه زار غریبان مستمند یارب بحق حالت هنگامه وداع اول زمان رویت و دیدار آخرین بر طبل سینه دست زمان هر طرف زن آواز البراز زمینان چو شد بلند آمد برون ز حلقه شامان پس از وداع بنمود راست بر تن او خلعتی که کرد بس گریه کرد خمر و بیکس زر و تیش بر محبتی چه بازی ای صبا بگو رفت از میان حسین و ز قاسم ندادست بعد از اجازه رفت و جز خواند گشت کمی غم تا جدار در این وقت آخرین	وان چه سودی شکسته ز بیداشت قیا از مکر ثامی دشمن و از غدر آشنا یارب بخون پاک شهیدان کربلا از آن عروس بیکس و داماد مبتلا آه از حنین وصال و امان از حنین لقا در جشن تشادنی که بد از مهر جنت غرا فریاد الفراق شد از خیمه ها بیجا درخواست اذن رخصتی از عم با وفا بر قامت حسن کفن نارسا رسا افتاد همچو قالب مد هوش بر شری شد مشکلی که بود در این ماجرا دو تا اعمال سر خط تو در این وادی بلا از صدر زین بگو نسر و درد اداین ندا در یاب این فدائی و سر وقت و بیا
--	--

دید آنچه دید آن شب بی یار و اقربا که خون نموده تازه خضابی بدست بر غم آنکه سر کند از پیکرش جدا برداشت دست و برد با شرار التجا پامال مرکبان تن آن را رستلا کاندوده دل رسیده ز خلمم بختی	بشتافت رو بجانب آن صوت در زیر فرزانه برادر و داماد خود بدید بر سینه اش نشسته یکی خنجرش بدست تیغی برا و حواله و دستش ز تن فکند شد کنده جیش و حمله معلومه رفت و گشت رحمی بحال بیکسی و بی نیاسیم
مکن به کف فائش بقای عقبی را بهیچ بزم خطر هاست هوش دانا را ز رنگ و رونق امروز حال فردا را ز بس فراخ رود عرصه تمنی را بیا معاینه بنگر جمال محسنی را بکیر عبرت و بگشای چشم بینا را بجای آینه باخشت روی زیبا را	ولا فاست سر آمد متاع دنیا را زمانه بزم و در او دو هفت کاه چرخ طبیب علت خویش استی و توانی یافت مده نفس عمان و رنه بر تو تنگ آرد جو گوش پر کنی از استماع صورت و لفظ تخت کار تو را فکرت آمده است علاج بنوعروس کد بنگر و مقابل بین

وله في النصح والجد إلى رثاء النسب الحواري عليها السلام

بکام مار نگر نقل مهر و پستان	نخورد مور بسین انگبین لب را
در این قفس که بصحراش داده روصیا	خموشی است چرا طوطی شکر خارا
دچار وحدت و ناچار وحشت و غربت	خبر دهد از اینگونه عیش احبارا
که تا سراغ انیسی برای غربت قبر	کنند و گیرند این اسکت چشم شهلارا
بشیشه کرده سرشکی که ریخته از خوف	که سحر که کند در دماغ نجوی را
جهاز کرده و پیرایه لحد سازند	در این قضیه تائی کنند ز هرا را
فروغ محفل طاهر و خال روی حیا	عروس حجله عصمت بتول عذرا را
نخال باغ رسول و صفای عیش علی	سکینه دو جهان و جهان طوبی را
ز دخت شاه حجاز و حدیث زندگیش	چه آورم که نیارم بدر دلهارا
گرفته دست برنج از جراحت دستا	نموده کوکب حله لیف خرما را
کشید آتش سرکش چو سربخانه او	مکشود از در و دیوار باب شکوی را
از آن دری که نزد جبرئیل فی خست	گذشت قنفذ و سبقت گرفت مولی را
نگشت بسته علی تا نگشت خسته زجور	سگم ز صدمه در آن علیه حورا را
باستغاثه پدر خواند و بر پسر نالید	فرودنش یتیمی نوای شحلی را

که ای پدر ز چه نالیم و ز چه شکوه کنیم	که جان رسید بلب چون نفس شمارا را
هستوز چشم بنوشیده ز ما بنگر	وفای امت و پاداش حق قربی را
نه مونس که ز داید که ورتی از دل	نه یاور که رهاند ز ورطه مارا
ز طعن دشمن و ز جسم بی علاج زبان	چنان شکب دهم قلب ناشکیبا را
همین شاره اثر از حجاز ز دبعراق	که سوخت خشک و تر باغ آل طه را
تنور کوفه از این نار شعله ور گردید	که جای داد بخاک سیاه خورش را
سهری که باتن سنجیدش معامله بود	نمود یکسره با خولی از چه سودا را
که از درخت بر آورده نور نخله طور	گهی ز پشت سر آورده نور یحیی را
گهی فرازان برده مهر روز قیام	کسی ریاض جهان کرده دیر تر سا را
بجست بانو محشر ضیائی آرند هد	سکونت دل چه کند اضطراب فردا را

فی التصحیح والجدید الی خطاب عصمت الصخر مع ائمه اجدید

بوالعجب فتنه عامی است که در درازا	کاین چنین است این لبون کرده هنرمندان را
روزگار است دعا پیشه و اهل بی درد	با چنین حال که دنبال کند درمان را
مردمی جمع و پریشان بقاضا نفاق	هر چه را در پی و جوینده مگر ایمان را

نرموت اثری بازونه زانصاف نشا	عهدی پاوشبائی نبودیمان را
منتشر ظلم هجر کونه زهیر یارائی	ناتوان است که ظاهر نکند طغیان را
سیر از باب چو بگانه و دختر از مام	خواهران راست جدائی که بود خوان را
آتش مشتعل از آنس که سوزد تر و خشک	شعله وصل فک زاید شر هجران را
دوست ایگو نه بدشمن چه گمانی است ترا	دل نالان چه برد حسرت این یاران را
کم کند بی امل نفس کسی از تو سراغ	کو که در حکمت خود لقمه کنی لقمان را
فارغ آنکس که رهاند خود ازین دار محن	نکند منزل خود ساحت این ویران را
خطر خانه گردون مثل حافظ خواند	کاین سیه کاسه در آخر بکشد مسمان را
بر سر کوی لثیمان نشیدی که نکرد	جرعه آب خنک کام و دل عطشان را
نشود باز دل تنگ در این باغ خراب	تا که بر خارستم چرخ کشد سوهان را
ای صبا بر چمن ماریه گرباز روی	حسرت ما بنما سرو گل و ریحان را
عرضه کن بر گل افشوده زبید و خزان	از هزاران سخن هجر و غم حرمان را
کی برون کرده سراز خار نشان در چو	بگر مویه کمان بیل خوش الحان را
زینب غمزه زد جبهه بچوب محس	دید بر نیزه چو بگرفته مه تابان را

خون سراز شد از کسوی مشکین نمود	غیرت ملک ختن دامنه کوفان را
کجی هلاکی کشدی شهره آفاق بین	باله و داله خود عترت سرگردان را
بجای میری این خسزدگان را آخر	نمائنی وطن این فرقه بی سامان را
این هوایی که تور بود بسر دستم	کاشکار کند از راز بسی پنهان را
راه این پردگیان کوچه و بازار نبود	سر سودای تو زد حاتم این فرمان را
نبود چاره تسلیم و رضا در همه حال	چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را

ولها بضاً في النصيحة الزناء

دلا آئینه بز دای از خود زنگ در نیار	که تا در خود بینی غیر آن در حسن بختیار
چو داری در شب تاریک غم وادنی	دلیل خود نما در این به باریک موسی را
چه ارشادی تو را از پور سینا نور زبانی	منور طور سینا را کندنی پور سینا را
همه غمهای تو از بهر امروز است انصافی	گذر آخر ازین غمهای بجد سهم فردا را
خزان است آخر این گلستان گربا و نوبت	تماشائی نمای کلک خط کلکشت مصلی را
که تا از ماری بی طره دار آن عارض سپین	که تا از بوبی خالدار آن کنج لبهارا
که تا از ریک بینی درفش آن لعل روح افزا	که تا از خاک بینی سرمد دار آن چشم شهلا را

ببین در میوانی همعنان درویش و معتم را	نگردد ناتوانی همتراز و سپهر و برنار را
چه شد که ز یک کماندار فغان بشکر بجهت	بسر دارند از لوح مزار خود سپهرها را
نشان از درد و اندوهت نمازگر سر کجا	بگورستان در آئی و گشائی چشم مینار را
پندار این علاج از من که من از خود نمی گویم	طیب در باطن داده دستور این مداوا را
اگر از الحساب دل بماند مرتورا باقی	بگیر از نینوا و سرگذشت او تسلی را
چنان خود فرض کن در روز عاشورا که تنی	بجال بکسی با گردن کج شبل زهرا را
بین از یکطرف اغراض شاهی حاصل و بکسو	لگد کوب ستوران سینه با بر نیزه سرهارا
ببین در عیش و عشرت شاد و خندان نسل و نسبان	نگر بی یار و یاور زار و حیران آل طه را
کسی تشنیده اندر داستان نادید در دوران	بجون لب تشنه غلطان و کینار آب سقارا
همان خاطر نذر در روز دامادی عروسی را	که جای غازه رنگین سازد از خون روی زیبا را
همان ضربت که شش بنمود ماه عارض اکبر	دو تا چون بید مجنون کرد از غم قد لیلیا را
فلک این آرزو بودت مگرد دل که بهیچبر	ببزم عام آری دختران میر لطفا را
و یا اندر دماغت بود ای پرکنده این سودا	که در قید کنیزی آوری صغری کبری را
تلافی کرد این یک حسن خدمت کرده با تیرا	که بر آن بیکسان دادی تصدق نان و خرمال را

ضیائی خامه از دست افکن خاموش شود | که شერთ از شر رسیده بریان کرد و لهارا

وله فی النصیحة الجذبة فی وایع الحسن البصر

تو که در خوا شدت همه پیروی هوارا	مکن این هوای بیجا که تو بنده ای خدا را
ز نسی بسی و کوشش بوصول عیش فانی	طلبی با ستراحت همه ز همت بقا را
تو ز درد آنقدر جو که پی طبیب آئی	که طبیب چون بسینی بکنی طلب دوا را
نبود ز وصل کوته سر موی عنبر آمیز	تو رسا کن از توانی سر بخت نارسا را
چه کند قصور بخت که بهیمة چرائی	همه مرغزار بنید عرصات این سرا را
ز دختی آنسان که ترا بناست محکم	نتوان قیاس کردن بنای خود بنا را
ز خیانتی که کردی بکنی خیال رفتن	همه خائف است مخائن که جز است ماجر را
چو سخن زد دل برآید نکند بغیر دل جا	که بجاست دل نشینی سخنان آشنا را
نکند ز لب تجاوز سخنی که از لب آمد	چه کند خطیب قاصر کلمات خود نما را
تو که خود شفا نیابی ز نصیحتی که دانی	چه کنی علاج درمان دل درد مند ما را
بمزار سندرگ که بدل شکسته گاهی	گذری اگر بیابی ز محل خود شفا را
نکنی هر آنچه رانی نظر نشانه دوزت	نه غلام و خواجه را فرق نه منعم و کد را

نه تمانی بیماز حریف پار سا را	نه جدا ز پیر بانه سوا زیار عاشق
نرو د خمار سر مد می نشئه فنا را	نبود ز کار ساقی اگر اختلاط صعبا
که نه مرد درد باشد که جزع کند بلا را	ز سکوت درد مندان دل خسته نصیحت
نه تخلفی قدر را نه تغیری قضا را	نهد مهر آنچه نالد بقبض دل مندان
بگرین ز خاک غربت سر کوی سینوا را	گرت این دیار غربت گرفت دین دل
نکنی اگر تدبر غم شاه کر بلا را	چکنی که سهل گردد بهو صعب این زمانه
که خدای من بدارد ز بلا نگه شما را	چو وداع اهل بیتش بسلام کرد گفتا
نهد نو تملایل دل زار بسینوارا	بروید غم گساران که نمیر وید از دل
مرزید ناخن از غم و جفات مه لغارا	مکشید معجز از سر مکنید مو پریشان
مکنید شاد بر خود دل دشمن دغارا	مرزید لطمه بر رخ ز فراق و سوگواری
منهید داغ دیگر بدل حزن خدا را	مرزید نزد طفلان بخدا دم آرتیسی
بملا طی نمودن ره وصل بر رضارا	ز حد و دل نوازی نرسد جواز نتوان
نبود بکار منعی بفرق بستل را	دلی از سر شک عبرت که دهد ز پرده چشمان
بیرید با خود از من سراز بدن جدا را	بروید بی شکایت بسلامت ای اسیران

ز فراز گرسنان ز شیب گرسورش	نکند ز هم رهان دل بر آورد وفا را
ز رودخل بزمش ز بلند و پست وارد	ز سود کوفه تا بد بصر دیر تر رسد
شب خرابه رخشان چو فروغ رو مجلس	بد جا ملا کند جا و نمی کند دسج را

ز بنا فحال امام علیها السلام با اصحاب شب عاشورا

گفت ای گروه سحر که ندارد هوای ما	سرگرد و برون رود از کربلای ما
ما را بر هوای گلستان دیگر است	وین جای که بود نفس تنگنا ما
ما را نشاط شاه رضاف دگر بود	با درد این عقار نسا زد صفای ما
ما را است او در گوش است از ازل	ما چارنگه ز بلایش بلای ما
ما در قنای دلبری یار زنده ایم	در این فنا بیست بنای بقای ما
فردا شود ز عارض خونین سفید رو	برما جرای ماریه عهد و وفای ما
دشمن کند مضایقه از آب و ما کنیم	خون گلو سبیل بود این جرای ما
با ضبط خون دل نهد دست آبرو	خون ریختن نگار کند خونهای ما
ای قوم هر که را سر سودای دیگر است	یکسر بود ز بیعت دیرین رهای ما
کشند دسته دسته و رفتند فوج فوج	رو بر ضلال پشت بنور هدای ما

آری برون ز کوزه طراودنهایش	خواهد کشید گشته سری از ثرای ما
بید بختم تجربه مغشوش بوتره را	نقاد بی محک نسپاری طلای ما
شد منکسر ز رفتنشان آن دلی که بود	در کیش عشق کعبه و عرش خدای ما
گفتا بآه و ناله که رفت کند بعد از این	جای شما خدای شما از برای ما
ای کردگار یا وربی یا ورن توئی	وز هر غم و بلیه توئی ملتجای ما
گر مرگت دلیل و درد را طبیب	آن به بود ز هستی و این از شقای ما
در راه کعبه تو مغیلان رحم و تیر	نعمان بود به پهل و نسیرین بیای ما

وله فی النصیحه و دواعی الحسین علی السلام

دوشینه پیر را هر دم گفت در خفا	یکی غافل از قضیه و ذاهل ز ماجری
بنگر تو را برای چه ایجاد کرده اند	وز بهر چیست آمدنت اندر این سهرای
طفلی و اینجنان همه دارالکمال است	ناقص مرو بسودندامت مشورضا
رب را چون هر آنچه بگوئی مضطرب	کلا رسد جواب ز درگاه کبریا
تا در دراست چاره و درمان متاب	ز تندی طبیب نه از تلخی دوا
این نیست آن دو که چو صابون برختن	سستی دهد اگر چه کند جامه را جلا

عادت باین دو اندهد طبع را گزند	مذموم نیست نزد طبیبان باذکا
عمر عزیز نقد رواجی است و گفت	دستی بکار زن چو بود فرصتی بجا
موسه در معامله و همت بر آن	کاری زیان بکار نمائی بخود جفا
اتحق چه خوش معامله در تجارت	هر شتری بسوم تو خوشنود جز خدا
بر ابلق زمانه سوار استی ای حذر	زین اسب تیز سر خود بد چشم بد هوا
تنگ آرد از فراخ روی بر تو عاقبت	این توسن لجام سان عرصه منی
بگذشت نوبهار جوانی و در رسید	فصل خریف پیری و بوسید قوی
روزی سه چار اگر که بمانیم بعد از این	از ما کند تنفر بیگانه آشنا
بر عمر رفته بیشتر از مرگ ناگهان	باید نمود خون دل از دیدگان ره
هنگام کوچ قافله سالاری امان	ره دور و بار سخت و قد بار برد و تا
نبود شب و دایع کم از روز و سختی	در رفتنی که آمدنش نیست از قضا
همچون وداع خسر و لب تشنگان حسین	در گیر و دار و رطه جانسوز کربلا
یکدوره اهل بیت بگردش در آئین	چون هاله دور ماه فروزنده در سما
آن گفت ای برادر از این قصد کردی	این گفت ای پدر بر همراه خود مرا

آن گفت ای ایس غریبان بیامرو	این گفت ای پناه ضعیفان مرو بیا
آن گفت با وفا بدی ای باب مهربان	این گفت مهربان بچای عسک با وفا
آن گفت راه چاره بخارگان بند	این گفت بال خسته پر بسگان گشا
آن گفت در میان دشمن چنان کنیم	این گفت خود بگو که کشد کار ما کجا
حیران که بر که گیرد و بر کدام	زان بیکسان غم زده راز نبستلا
گفتا بآه و ناله که ای نور دیدگان	از دست فتنه چاره خدا حامی شما
همراه مان در این سفر از کوفه تابشام	دارم سرو نمیشوم از جمعتان جدا
که در تنور و گد بسنان که بطشت زر	در پیش روی زاده سفیان بی حیا
زیباست آنکه نام ضیائی چه شنوی	آزادیش طلب کنی از و اهب العطا

وَلَمَّا فِي النَّصِيحَةِ الرَّثَاءُ

مهر آنقدر آرمودم در مقامش اهل دواز	نزدیم آنکه بتوان بست با او عهد پیمان را
بدست یار اگر عاشق ندادی دل چو دست یار	نکردی آشکارا سر عشق را ز نهان را
زدست بگنج تنگ غنچه ماندم در چمن آخر	تفرج هر چه کردم ساحت باغ و گلستان را
نشد از سبزهستان فروزم ز منت فخرت	در این هیش مگر هر چه گشتم مرغ و بستار را

گرفتم حیف بر خواب خود از بیداری نگرش
 زد باغ لاله بنهادم بدل داغی که دیگر بار
 چو دل نکشاید از باغ و گلستان گاه و بیگاه
 بگو رستان داری دیاران بگذر از غربت
 بخواب باز من آسوده گانی چو من است
 نه عریان مانده در ویش و نه نعم راست با لایوش
 همیا از برای ما برین نوش لب میگون
 بنام کیت یارب این طلسم بسته مشکل
 خداوند گذشت از حد و اندازه ناچاری
 برین در غربت بر رخ بداد بی مدد کاران
 اگر بد ذات و گرنه مستحق و گرنه نک نشاس
 بهر حالت درود و افند و چون بر کریم فند
 بیابر غربت دور از دیار نیسوا آرم
 بیاتما بر سر خوان لیمان در جهان بینی

نمودم یاد از کیسوی سنبل شام هجران را
 بخویم بر سر کوی محبت لاله رویان را
 بیا اندر نگارستان و بگر صنع دور از را
 بین در زندگانی بگر و شش ویش و سلطان را
 بهم آورده از تاثیر صبا چشم فشان را
 نه نشه را شوکت دیرین شانی تازه در بار را
 منقی از خفای مورین بادام چشمان را
 که زد اینگونه محکم خشت این بنیاد ویران را
 چو خود پرورده رحی نما این شست سخنان را
 بسامان خود آور شمل این جمع پریشان را
 بپاداش نمکخواری سگستم ارنگدان را
 زاندا سر خوان نوالش هیچ مهمان را
 در ایام خزان از دیدگان ابر بهاران را
 کنایه رخ جاری کشته مهمان عطشان را

نیایی گرنیاید با ورت کا ندر مسلمان	بیازارد پس از کشتن کسی نقش مسلمانرا
بنعل مرکبان پامال سازد پیکر مجروح	ز چوب خیزران آسیب آرد در دند انرا
فلک از کینه بد ریه کردی سینها خالی	که بر آل نبی شادان نمودی آل سفیانرا
نشاندی زاده مرجانه را بر کرسی تمکین	گرفتی باز از سر داستان خون عثمانرا
حضور زاده هند و نشان دختر زهرا	محالی بود بنمودی در آن تصویر امکارا
نمودی خاور خورشید عصمت خانه خمار	چراغ محفل شطرنج کردی نور ایمانرا

ولما التقى الخطباء على المحمد والرضا الى الخ

مگر که پیر شد از واردات شاهد دنیا	که داد رونق پیری ز خود بعارض برنا
مگر شمایل عقبی است این زمانه که گیتی	بود در صنعت عکاس چون قیامت کبری
بدر خویش گرفتار بی بضاعت دارا	ز جوهر سرگرانبار ناتوان و توانا
جدا شدند چو نقش آخر آند و دست که بود	بسان هیکل جو را همال حجم شریا
مصیبتی که شده عام سهل آمده چون شد	که این بلیه بسان و باست تفرقه افزا
گذشت راحت و آسودگی منعم و درویش	رسید نکبت و آشفتگی بسنده مولی
ز جان و مال گذشت و بعضی و عار رسید	فضیحتی که نشیمن نمود صحن کلیسا

سواد کفر زد آن حلقه دور بیضه اسلام	چنانکه خلقه زند دور گنج بحش افعا
قضیه مشکل و خالی ست جاکو آن حسن اینجا	کنند که حالت عاجز کلید فتح معما
ولیک ابن حسن هست کرا با حسنی نیست	که دورین حدود است از جزیره خضرا
امام رهبر و سلطان عدل حامی مذنب	بین معنی نرس و حل مقصد طه
فروع محفل تطهیر و مهر خاد عصمت	شعاع چهر نبوت ضیا دیده زهرا
کجائی ای شه نصرت رکاب خط ایمان	که از غیاب تو گیتی است همچو عرصه ظلم
عدو نداده ز خاطر هس نو ز کرب بلا	چسان کنی تو فراموش این بلیه عظم
بحال مرثیه شد شام آن خرابه بی سقف	که گشت بھر غری اسیر منزل و مأوی
نزول پرده نشینان ندیده باب خرابه	حجاب روی بزرگان نگشته تابش خورش
نکرده دیدن شهنشاه دکان کنیز عیب	نبوده تهنیت بانوان تصدق خرما
چراغ داغ فروزان نقل است بدین	ز روز کوفه شب شام شد بر تبه اعلا
بخشت و خاک پدر گشته اگر که بخوابد	سر بریده بخواب آیدش بچهر دل آرا
گرفت ساحت ویرانه روح شاه نشینی	ز مقدم سر شاهی چو ماه انور اسنی
شعابرون ز کرم نیست آرزوی ضیاء	بحسن عاقبتش کن قرین ز عرصه دنیا

وَلَمْ يَكُنِ النَّصِيحَةُ وَالرَّشَاطَةُ عَلَى عَصَا الْكِبَرِ

کر از روی حقیقت بگریاید و دست دنیا را	گرددانی بجایش ملک علیتین اعلار را
تو بودی طایر فردوس کردی از چه تبدیل	بخرنوب زبون آزاده شمشاد طوبی را
چه خشنودی باین عیش مگر در چنین وادی	که راحت نیست اندر ساحلش نادار و دار را
بهر کس بگری دارد ز دوران بس شکایتها	ولی فرق است در افسردگی نادار و دار را
برنج و راحت دنیا مرغان دل مشو خشنود	که هر یک بر زوال و آخرت نیست و زیبارا
تو گوئی غنایان چمن دانند و می خوانند	ز اشعار ضیائی چند فرد عبرت آرا را
خران است آخرین گلستان گرباورت بود	تماشائی نمایک لخطه گلگشت مصی را
که تا از ما ربی طره دار آنعارض سمن	که تا از ما ربی خالده آن کنج لبها را
که تا از ریگ بینی در فشان آن لعل روض	که تا از خاک بینی سرمه آن چشم شعله را
بین در منوالی همعنان دروش و منعرا	گردد ناتوانی بهمتراز و پیر و برنا را
چه شد کز نیک کما در فنا این لشکر متحد	بسر دارند از لوح مزار خود سپرها را
بیاتما در دامت سود و در آه است تأثیری	بیاتما ناله رافت خیز و کوشی هست نجوی
ببار از دیده یک اشک و بخش از سینه یک آبی	که اندر فرصت امروز سازی کار فردا را

مقابل رحلت ختمی ماب دواغ زهرا را که دارد حرقت آه تیم و سوز شکی را بدل تا چند داری ای شمر کینه مارا بدر خویش گذار این دل فکاران شیدا را مکن پامال از فرد رسالت حق قربی را بترس از این چنین کردار ناهنجاریکتا را سزاوار است در کیش که این انواع ایدارا که دود آشیانش تیره سازد سقف مینارا که تابیکانه وهربی سرو پانی نهد پا را	بیا اندر مصیبات علی در سوگواری مین زبان حال آن مظلومه بشوز پشت در که آخرای عمر بھر چه باشد این چنین بیداد چه می خواهی ز جان ناتوان مبتلی آخر بخش از این تجری پایی دست از جان بردا مترسان از چنین تندی قلمی طفلک انرا اگر یک دختر از پیغمبری در امتی باشد کسی گرفته تنگ اینگونه بر مرغ گرفتاری مگر روح الامین بی اذن اندر این سراسر ز
ولله النصیحة فی الشراء	
که بسته اند بر او مردم از دو سو سیلاب چنان بدامن یاران دهر ز خود خواب که آه نی چه نود و ز دیده داد گلاب بھر که میگذری داده از نهادش تاب	چه روی داده ندانم در این سمرای حرا ز لجه دل اگر ابر دیده بار نه بست کلی ز باغ که در دیک دل زمانه فکند بھر که میگری رفته از کفش طاقت

چو شد که درهم اسباب گریه جمع بود	که از بهانه دهد دیدگان سر شک مذا
مگر زهر پیر نا توان و مادر پیر	انیس جان و دلی رفت در او ان شب
و یا زمان غم سید شباب رسید	محرم آمد و گسترده شد بساط مصاب
بخت ماتمیان تار شد دگر خورشید	که خواست از خم نیلاب همچو نیزه جاب
بطیر و احمه سقت گرفت پیک ملال	بعالم ملکوت و سر اوقات حجاب
فراز خر که امکان کشید پوش غذا	سینه نمود سراسر زقبه تا بطنا ب
دو باره درهم و آشفته گشت جغد تول	گرفت طره دستار بو تراب تراب
ز سر گرفت دگر داستان تشنه لبی	هزار سوخته جان بادی ز غصه کباب
بدشت ناریه شد باز سوز دیرین رست	ز سوز مویه لیلی و شور لحن رباب
حدیث آب دگر باره ز دشواره بجان	که آب امن آتش بود گهی چو سراب
با اهل کوفه مباح و بر اهل بیت حرام	ز عدل زاده مرجانه در ثواب و عتاب
نخورده بر عطش خویش میمان سوگند	نکرده است کجین میزبان بد جله آب
فرزاید اشک ضیائی چگونه آتش دل	علاج خانه آتش گرفته است گرا آب

ایدل نماذ همفس و غمکسار رفت	آزده از قیب چه باشی که یار رفت
ادبار اگر ز دشمن و اقبال اگر ز دوست	این از یمن روان شد و آن از یسار رفت
اختر اگر که تیره و طالع اگر سفید	اجزای روزگار بد و روزگار رفت
از انقلاب عالم کون و فساد شد	معموره رسم رسم غبار و غبار رفت
گفتی حق و به و آبدار ریخت	پوسید رشته و شبه و شاهوار رفت
بگشت گشت سلسله هر قبیل	دنبال شد بریده و با سر قطار رفت
رفتند مردمان ز چپ و راست بی صدا	بیکانه از برون و نیس از کنار رفت
هر روح شهسوار سر آمد میاده گشت	هر قالب پیاده در آخر سوار رفت
بگرفت آشنا سر تابوت اگر بدوش	هنگام بار عاقبت از زیر بار رفت
بدخواجه گر که تادم در وازه معتبر	آخر بماند بیکس و بی اعتبار رفت
در هر سفر عزیز بد از جاه و دستگاه	چون شد در این سفر که چنین خوار رفت
جای ترحم است خدا یا که این غریب	بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
بخشایان غریب که در دشت کربلا	لب تشنه از جهان بلب جو یار رفت
سقای تشنه کام که پر آب خشک لب	در خاک تیره چون گهر آبدار رفت

از آشیان بناله وصوت هزار رفت	در جستجوی آن گل پرمرده غم‌لیب
جای مقال آمد و صبر و قرار رفت	بالین یار غمزده بنشست دل‌نواز
از دل خبر بگیر که جان فکار رفت	گفت ای عزیز جان و انیس دل فکار
کت هوش و گوش غارت خواب و غمار رفت	ای جرعه نوش جام شهادت چو شد ترا
دیدار آخراست روان رهگذار رفت	دو پیکر تو یار بود دیده باز کن
بنشین که دست از دل و از دست کار رفت	ای حمزه غمین دل و طیار خسته بال
بخیاب دیگری شد و از انتظار رفت	خوا بیده دیده که ز ترس تو بود باز
نتوان برون ز کش مکش گیر و دار رفت	کردی بگیر و دار بلا مشکلم دو تا
چون میشود که از تو دم احتضار رفت	مشکله از درنگ بود رفتن از برت
جانا چو رفت زندگی مستعار رفت	شمار زنده ام تو باین جان عاریت
آب دوباره است که از جویبار رفت	مینی اگر که شعریائی است آبدار
نقدی نمود حاصل و امیدوار رفت	دستی کشید جانب بوالفضل و از درش
این سبکه که بر ورق از شهر یار رفت	یار ب شهر بند قیامت رواج دار

در نصیحت و زبانه‌خال مامر بالین نعش علی اکبر ۴

از ازل میر بلا بھر بلا چون بار بست	بر خیال کر بلا بگرفت بر رهوار بست
در عبور نیسوا خاک گذر زاشت دلیل	آنجنان گل شد که ره بر کاروان نالار بست
گشت سنگین محل وز دسینه نختی بر زمین	ناقه تہ بنمود دست و پای از رفقار بست
با خبر شد فرقه اشرا و آمد ابن سعد	راه را از پیش و پس بر عترت اطهار بست
حلقه زد برد و ایمان کفر و سد شد رخا	آنجنان کاب روان از دهنه انهار بست
شد فرات از آل طہ سیمار زهر خجل	کش عمر بر روی اولادش در اول بار بست
آن عمر سرداد آتش این عمر بر بست آب	آب این از کار آتش آندگر بر کار بست
شد در آن باد بلا زین بذل نار و منغ آب	در میان خاکیان تار و هوا عصا بست
رفته رفته آتش در آمد اینجا عاقبت	حلقه برد و دحریم محترم چون بار بست
استانها سوخت جانها خست دلها شد پش	گو شهاد دید و خونبار بر خان گلزار بست
بر سر کسیوی مشکین خون چکان شد تار	بر زمین و خاک بر خود ناقد تار بست
سرگذشت آن علی آمد بیا داین عمر	غل بجای ریسمان برگردن بیمار بست
دید با فرق علی فرق پسر شاه شهید	کر چه یکسان لیک راه فرق بادشوار بست
چون بدید آنعارض گلگون جعد غنبرن	خون دل از دیده بگشود و بر آن رخسار بست

آنجمن لب بر لبش نبهاده تنگ آنسان گشت	کرد و سوره شکایت بردل فکار بست
آه حسرت در نهاد و در دل ناگفته ماند	غنچه آسا بلبل شیدا لب از گفتار بست
قالب مشتاق سنگین شد که بیش از استخوان	توشه از دیدار آخر هجران بار بست
گشت مانند اقامت مشکش عزم رحیل	رحل خود از ملک جهان بست کنای چار بست
ماند در بالین جان ناتوان بی غمگسار	تا که آن یار گرامی دیده از غمخور بست
گفت رفتی آخرای آرام جان و رفت	بر من سکن جهانی تنگ از اقطار بست
خود شدی آسوده جانارینجهان پرالم	بنیوا آنکس که دل بر چون توئی دلدار بست
شد ز عمر کوته آنسان شب هجران راز	کز رسائی با سر موی رسایت تار بست
هر چه گفت و گفت دل از بار غم خالی نشد	بلکه سر بار گران زین گفته با سر بار بست
دید چون گفت ضیائی نزد مردم کم بها	چشم عبرت بر بهایش گوهر شهور بست

حضر بیضت و زبان حال حضرت زینب زوجه فاضله

ایدل این داکه رنج و غما جای تو نیست	مورد سیل بلا مسکن و مأوای تو نیست
طوطی گلشن قدس استی و طاوس جهان	نخله دار فنا سدره و طوبای تو نیست
زنی از بهمت اگر خویش بر این خیل بهس	اندر این جمله حذر بر تن تنهای تو نیست

دور از عین بقا مردم بی سنای تو نیست	گر که در این ظلمات است ترادیده خضر
منزل جعد زبون مسکن غمهای تو نیست	جا برای تو که گرفت در این دیر خراب
اندر این آب تنگ لؤلؤ لالای تو نیست	در پی گوهر مقصود زنی غوطه مدام
ورنه این گنده بغل شاهزبای تو نیست	پرده چشم تو عشق است باین دایه زال
که چنین داله دنیائی و دنیای تو نیست	از نیاز تو بود ناز برون از حد او
که سرپری و کوریش زلیخای تو نیست	انقدر دیده زخوبان جهان یوسف حسن
بهیچو مجنون کندت آخر و لیلای تو نیست	پند صاحب نظران است که این شهره عشق
چون شدی صورت صناعت ترسای تو نیست	می کند سجه بر ناز بدل این معشوق
یار روزان و شب دیر و کلیسای تو نیست	کندت از حرم و کعبه برون آخر و باز
که اگر ناب ظهور است گوارای تو نیست	مطلب جبره از این باقی و این جشن خراب
اعتباری بچنین بخود و بی پای تو نیست	روش مردم دنیا است چو دنیا بخود
سالم استی تواز آنکس که شناسای تو نیست	بر سر تهر چه بیاید بود از اهل شناس
خضم در عالم رفتار و مدارای تو نیست	دوست از عهد و وفا عاری در نصاب حق
گر دمی سوده دل آنوقت که پروای تو نیست	بوده تا بوده جهان تنگ ازین دشمن دوست

کیرم از خوان لسیمان کفنان دم آب مانده از کوفه بجا حرمت مهمان عزیز سکوّه زینب از این شیو مکر یاد نیست خاک عالم ب سرم کردم شیر و سنان چه شدای یوسف تن چاک که از پیرمنت مانی ای گمشده من بدل رفته ز دست نشان آمده ام تا سر کوی تو و لیک ای شکیب دل افکار و طبیب تن زار از چه ای موسی غلطان تجلی که طور دست جمال شود خشک مگر از شمش واقف از درد دلم کیست که مابین و نهر ای شه بی کفنان مانده ام اندر حیرت حرمت یتیم مسلم بجهان شد منوخ تاب بار کفنت نیست ز انبوهی خرم	بهر و جان حزین دل خرای تو نیست بی سبب سیرت یاران احتبای تو نیست یا که این موی از آن بلبل شیدای تو نیست جای یک پسته من از همه اعضای تو نیست نکست گلشن جان و گل بویای تو نیست که همه غرقه خونی و پیدای تو نیست بنگرم هر چه نشانی بسرا پای تو نیست خشکان را از چه درمان میجای تو نیست در تن پاک نشان از کف بیضای تو نیست پنجه شیر خدا وید طولای تو نیست تشنه جان داده و پهلوی تو سقای تو نیست یک مسلمان دلی آخر چه جویای تو نیست یا سزاوار تو در ملت اعدای تو نیست یا سا پرده دل برقه و بالای تو نیست
---	--

رهگذار است در این ملک صیاح چو غریب | در کنار است بدنبال تمنای تو نیست

در نصیحت و با خال اماع بنیالین بخش علی اکبر

بجواب غفلتی ایدل مجال کار گذشت خریف پیری و پیر مردکی بگاه رسید بسنه زار بدل شد بنفشه زار عذار سفر مرک بر افراشت بر منار وجود شب سمور اگر بلب تنور اگر اگر حلاوت نوش و اگر مرارت نیش چو غمگسار تو غم بود در میانه ماند بیا آقانه خود کن بدل بعزم رحیل که فراغ نکردی بدست و پاکاری بیا تبو به کنون آوریم روی نیاز که ای کریم تو گر گذری ز مسفلان بحق خسرو آزادگان عالم عشق	همین نه عمر گرانمایه روزگار گذشت نشاط عهد جوانی و نوبهار گذشت سفید شد خط مشکین و از عذار گذشت سپید رایت و ناز از سر منار گذشت چو پایدار نبه همچو رهگذار گذشت بجا نماند گوارا و ناگوار گذشت نشاط بود چو بیگانه از کنار گذشت باضطرار که ایام اختیار گذشت کنون که بملی و دست و باز کار گذشت اگر چه موسم کردار و اقتدار گذشت که باید از سر تقصیر شرمسار گذشت شهی که از همه ماسوای یار گذشت
---	---

بدانمش ز جہان بادل فگار گشت	بحق حالت مظلومیش چو اکبر او
کہ نیش نالہ اش از صیغہ ہزار گشت	چنان بر آن گل صد برگ داد حشر تباد
زنو جوان نتوان پیر بقرار گشت	کہ ای جوان اگر از پیر نو جوان گذرد
کہ نایدش ز سر حالت خمار گشت	چو کردنشاہ صہبا چشم ز گس تو
کہ سر گشت تو چون بابت جدار گشت	دو بارہ چاک دلم پارہ شد چو فرق علی
صبح تیرہ دمیدار کہ شام مار گشت	ز عمر کوتاہت ای اختر سحر گامے
کہ شعلہ دلم از چرخ کجدار گشت	چنان در آخر عمرم ز دی شرارہ بجان
نہ تاب دیدن نتوان ز گلعدار گشت	بکار خویش فرو مانده ام فلک حکیم
نہیستون سر حال احتضار گشت	نہتوان تبش دید چاک اینہمہ زخم
نہ انتظار توان و نہ انتظار گشت	نفس از او دگر اندر شمارہ بہت درنگ
ز حرف تشنگی از یاد اشتہار گشت	بسیل گریہ چنان داد خاک ماریہ را
کہ عیب درد دوی از خیز شمار گشت	بحال و درد ضیائی نمای یک نظری

در بیضی صفا نفاحال حضرت نذیب قلمگشا

خستہ نیست کہ اور ادل نالانی نیت	بستہ نیست کہ اور اغم ہجراتی نیت
---------------------------------	---------------------------------

در بلد نابلد و هر سب و جانانی نیست که رشت است در او نهیت رضوانی نیست رسته از دست بی جیب و گریبانی نیست حرف مشهوری و محتاج بر بانی نیست عیش را مسکنه هر راحت ویرانی نیست در دیار دگر ت چاره و درمانی نیست چون تو بردرد تو بقراط مرض دانی نیست که در ادراک مرض تابع شیرانی نیست سخن آنجاست ضرورت که سخندان نیست اگر از قلب حزین خاطر شادانی نیست با خبر از لب خشک دل سوزانی نیست که ترا جز لب خشک دل بریانی نیست یار و ابر لب خشکیده همایی نیست زینب است آنکه چو او سوخته آگاهی نیست	با چنین خاطر نالان غمین جان غریب دل چو آزرده شد از خارالم دار جان هر تنی همسر دردی و جحانه زنجور اینکه در خانه بیمار نباشد راحت پس جهان خانه رنج است چه می جوئی از دار پر هنر همین خانه و درمان آنجاست نرسیدی خود اگر بر مرضت کس نرسد داری اندر خم تن همچو فلاتون خردی در دیو اسطه بیند چو مسیح است طبیب تو اگر درد نداری خبرت نیست ز ما آنکه پهلوی فرات است بگفت معروف پس چه شد ای شه و ارد بلب شط فرات بر سر خوان لیسیمان نرسد جرعه آب ناله مخصوص هزار است در این گلشن غم
--	---

کی آنیس دل غمیده نگر برخواهر	که بکوی تو چو او داله و حیرانی نیست
درد دل گرچه فراوان پریشان بسیار	همچو من صاحب دردی پریشانی نیست
بچه عضو تو زخم بوسه کز انبوهی زخم	این چنین پیکر پوشیده و عریانی نیست
جز تن پاک تو ای پادشه بی کفنان	در جهان ناشده مدفون تن بطلانی نیست
حرمت کشته در اسلام مگر شد منسوخ	یا که در ماریه دیار سلمانی نیست
اگر از درد دلم کیست که نزدیک و نهر	چون لب محض من لب عطشانی نیست
نشود داد مرا مرگ و یامی داند	که سزاوار سپردن تنم جانی نیست
نتوان ماندن دیدن نتوان رفت دید	کار بس مشکل و وارد غم آسانی نیست

در نصیحت جناب خاں اهل بیابان بغش علی اکبر

ولا نمونه احوال آخرت دنیا است	که حال سال نکلوار بهار او پیدا است
توانی آنکه بیابی زخوی نیک و بدت	که عاقبت چو بر آید مال کار کجاست
بروز نامه اعمال نیک اگر نگری	بدانی آنکه سیه روزی تو در فرداست
نیا فریده تو را عالم آفرین ناقص	زمانه پند و ترا عقل پیراه هدی است
چو در دکار نباشد علیل ماند کار	تو در دجو که فراوان برای درد دواست

سلامت است همانا شعار مردم درد	که درد مند خود آزرده و هین بلاست
نه همچو مجلس مستان بود مطب طبیب	میان مترف و رنجور بس تفاوتهاست
ز شب نشینی زندانیان کجا خیزد	و قاحتی که هویدا ز بزم اهل نواست
بروز صورت مرد و شب حقیقت زن	اگر چه باز ز ناز نشانه زحیاست
یکی بنجده یکی در نوا یکی رقصان	یکی حواله مشت و یکی دچار قفاست
یکی بصریچه چو کلب و یکی بنمره چو خر	چو دور قریه پیای زهر جت آوست
تمام سال چو شب زنده دار صبا درد	بجستجوی شب قدر تا سحر احیاست
خصوص چشم چراغ بلد حوالی ما	که بالمش ز صفا بان محله جلفاست
بر این جماعت مغرور ناله مظلوم	بلند و آه دل آزر دگان فلک پیماست
اگر ز خواری اسلام و دردناکی دین	بصبح و شام بیاریم خون دیده رویت
بفرق غیرت ما خاک و بهای مزار	اگر که ریزد و بنزد زرقمان بر جاست
بیا ز زنده بی غیرت آن کنسم فرار	بگور مردم غیرت که ملتی آنجا است
نه بلکه بادل رنجور استغاثه کنیم	ز طول غیبت کبری که محشر عظمی است
بسوی صاحب امر و ولی ثار که او	طلایه دار حد و دست دور بین حماست

در انتظار وی است بگیر یک ایماست	شبی که رجعت خورشید شرع باردگر
هی که بر جش قوس دنی و اودانی است	دری که در جش کان صفا و مروه بود
مین سوره یس مین طه است	امام رهبر و دانای ناسخ و منسوخ
که از غیاب تو گیتی چو عرصه ظلمی است	کجائی ای شه نصرت کاب خطه دین
که در غلاف دگر تنگ دل چو خاطر ماست	بزن بقائمه تیغ حیدری دستی
که تا کنون دل عیوق ز آهشان حراست	کجائی ای خلف و داد خواه تشنه لبان
که آه صاحب درد دست و زاه غیر جداست	خصوص ناله لیلی بروی نقش پسر
میان سوختگان ناله ناله شکلی است	هزار ناله گراز سوز ماتی خیسند
که از خزان تو سر گشته بیل شید است	که ای نحال گلو نثار و غنچه ریزان
که آب دیده چو دامن دمام شعله فرست	کسی بجانه صبری نزد چنین آتش
که این ستم زده مجنون بود و یا لیلی است	رخویش یخبرم من تو خود بگو بر قیب
که خسته باز نکردد بگو بن که کجا است	بحیرم که کجا افکنم نظاره خویش
که تا میان دو ابرو ز حد فرق جداست	بمادری نمک رو پسر بروی چنین
که با جراح احتی ایگونه دلکش و زیباست	فدای این رخ گلگون جعد غرقه بچون

بیک جمال نیستند سالم و مجروح	چو شد که روی تو خونین غدار میست
نه درد چاره پذیر و نه مرک خسته نواز	طیب دل چه کند شکل علیل و تاهست
میخ من توئی آخر کجا برم این دل	که درد مند و گرفتار و بی طیب دوست
بجواب روز سیاهی چسبیدم	که باشم و تو نباشی گواه حال خد است
دراز شد شب در دم ز عمر کوتاهست	که شام هجر تو سر دچو روزگار بقاست
کجا رود بمرور زمان غمت زدلم	که عمر پر فلک تا قیامت کبری است
اگر که تا شب محشر تفقدم نکنم	همین دلست و همین شعله که سرتاپا است
نمیشود دلم از شکوه ای جوان خالی	که پیر زنده و ناظر بکشته برنا است
غمین مباش ضیائی که زیب این شریف	نه هوشمایل و هیکل نه هرقد و بالا است
کفایت همین منصب عزیز و جلیل	که از نفایس انفاس سید الشهدا است

در فضیلت و ثناء حضرت عصبه علیه السلام و الله اعلمها

گرچه این دار جهان فانی و بیمقدار است	تزیینت عیش بقا از قبل این دار است
رتبه مردم آزاده از اینجا است بلند	که زکار است و همین جاست که جای کار است
اول کار بود فکرت و عبرت پس از آن	وین برای تو همیآ ز در و دیوار است

داند آنکس که بپهلوی تو و بیدار است	اینکه لذت بی اصل ز خواب تو بود
نقصت از رفتن هر لحظه با ستم راست	در حقیقت بود اجزای تو ساعتی چند
این ز شغلی است که مقصود از آن باز است	نقد عمرت بکف کار تو سرمایه خور است
کم نباشد که چو آتش کم او بسیار است	سورش در دماست چون بنفشه سودی
نتوان کرد تحمل که بسی دشوار است	الم و ذلت و ناچاری و رسوائی و تنگ
تا اثر بر اسف و ناله زارت بار است	تا بود در دهنان تو پذیرای علاج
کا بروی تو از این گوهر قیمته دار است	آبی از دل بکش و قطره از دیده بگیر
کافت عاقبتش حیرت و عار و نار است	کار فرمای هوس افکندت در خطری
بین که امت بنظرشان و که امت عار است	صفت بندگی و خصلت عصیان بگر
سخنی این حرف اگر تجربه ات معیار است	نرسی آن عملی که تو داری منظور
تا در این دار زار باب اهل دیار است	چشم این اختر شکر و نخوابد بنعاس
عادت دهر و مدار فلک دوار است	بس المها که ز شجون امل شد پامال
رسته از قالب آماده و بر خفا راست	احتمال است که خشت لحدت ای مغرور
یا که در رستن رفتن خود مفتاح راست	ماند آنرا که ندارد سفری را در پیش

یا که اوراست ز هم سفر و رهن او	خاطری جمع که با فوز سلامت یار است
ماند از چیم چنین خاطر جمعی که تور است	که هر آسودگی را سببی ناچار است
چه شود حال که هر سال ده هفته درو	بدتر از سابق خود در نظر هشیار است
بچه روز سببی میکشد آخر سر و کار	که بنای گذرانیت همین رفتار است
مینزد خجلت از این توبه مظلومه دگر	که شکستن نه یکبار و نه ده یکبار است
حب دنیا است بدان مایه هر کار خراب	اگر از نوع خیال است اگر کردار است
خود از این بویه پتیاره نگه دار که او	دایه آکله دار و شبه ابکار است
مثل شاهد دنیا و لغایش بالفرض	مثل دخترک و تاخن فکته اراست
در فرار است چوین مار مکتل تو گیر	ره دنبال که قتل تو بیک دیدار است
بسک نفس خود ای خواجه ربانی منما	که در این بادیه جوینده هر مردار است
آشیان دل خود شاخه غرنوب مکن	که نهالی زازل بهر تو اندر بار است
ترهت عیش خان الم جان کسان	یا و راهل جفا کیسه و راحر ار است
راحت زاده صهاک و نشاط قنفذ	رنجش فاطمه و جوش دل کتر ار است
دختری ماند بجا پاره از جسم رسول	که چنین پاره دل از امت ناهنجار است

آخرای فرقه بی رحم هنوز این رنجور	درفراق پدرافسرده و ماتمدا ر است
بسته از درد سروشته زدورانی دست	آسیا مویه کنان و بغمش غمخوار است
دست در کار خمیر و گل و تنطیف لباس	وقت تنگست که در فرصت چندین کار است
در خیال سفر و رحلت ازین دار فاست	مرغ روحش بسوی شاخه خود طیار است
بود از طور نگاه حسنینش پیدا	که وداع نظر و خاتمه دیدار است
نتوان فرقت احباب نمودن تقریر	که سبک سیر و زبان لنگ در این مضمار است
نکشد بابرری بار جدائی آسان	غیر تابوت که در بارکشی هوار است
آخر از دار جهان رفت بحسرت نهرا	در چنین روزی که در دیده حقیقین تار است
آمد از بهر علی باز ازین باغ خراب	یک بری تازه که بر بار گران سمرات است

وَلَمْ يَكُنِ النَّصِيحَةُ كَوْنِ عَصْمَةِ الصَّغِي فِي الْمَقْتَلِ

کسی که ریب زمان دید و اعتبار گرفت	جهان و اهل جهان را بدیده خار گرفت
کسی که انس تصحیف دید آتش خواند	چونقطه از بر خط کوشه و کنار گرفت
چو دید عاقبت کار مار گیران را	ز مار دنیا اندیشه بکار گرفت
چو سجه بر عدد رفتگان گرفت بماند	از این حساب و خودی را در این شمار گرفت

گرفت ماتم عمر و نشست بر سر خاک	برای باقیش از رفته اختیار گرفت
بسا کنان دیار فنا چو گاه عبور	گذشت عبرت از آن دارا بنحو گرفت
چو دید اهل دیاری قرین بی آزار	ز اهل سالم دار السلام جبار گرفت
چو دید روح وصفائی چنین مصلی است	گفت در حل و مصلاتی از مزار گرفت
چو بدستوده بگفت بنی شاعر غریب	ز خوی بی وطنی در وطن شعار گرفت
بروی خاک غریبی گهی ز مشرق طبع	بداد مطلع و آبی ز چشمه سار گرفت
کلی نکوشن دین چسب کجدار گرفت	که تا ابد ز جهان ناله هزار گرفت
زمانه کرد رعایت حقوق فاطمه را	که از یگانه او آب خوشگوار گرفت
فتاد زیور عرش برین چو شاه شهید	ز صدر زین بفرار زین قرار گرفت
فغان و آه که آئینه جمال خدا	ز خاک معرکه نینوا غبار گرفت
دو باره از خلف بو تراب خاک وضع	چو روزگار علی قدر و اعتبار گرفت
بسان تنگد لان غم دلیب سوخته جان	ز آتش بیانه خود راه لاله زار گرفت
بکوی گلبه نان بلیل حزین چو رسید	کلی شکفته گزین کرد و در کنار گرفت
دو باره دختر زهر اچو دل بسینه ریش	سر شکافته باب نامدار گرفت

ولی یکی نتوان دید فرق این دو شهید	که راه فرق توان بیش از هزار گرفت
ز یک نظاره هزاران جراحه کاری	از آن بدن بدل زار داغدار گرفت
بپنج عمزده نگرفت تنگ کس بجهان	چنانکه خصم بر آن زار دلفکار گرفت
بگلشن و نتوان برد نکستی از گل	بمحض و نتوان بوسه زیار گرفت

وَلَمَّا ظَهَرَ جَالُزُ الْجَنَّةِ لَمْ يَثْبُتْ عَلَى الْأَصْحَى

نه سیر مرغزار و نه بستانم آرزوست	نه نر بهت چمن نه گلستانم آرزوست
نه مایل نشین و نه بسته وطن	نه الفت انیس و نه یارانم آرزوست
ختم ز عهد مردم بی درک و بی وفا	میشاق اهل فطنت و پیامم آرزوست
از شه به بند این تن فانی دلم گرفت	دار بقا و مملکت جانم آرزوست
در ملک جان و توسعه جاودانیش	نبود اگر مضایقه جانانم آرزوست
هر چند در بساط ندارم وسیله	عفو کریم اکبر که ضوانم آرزوست
ای بی نیاز اگر تو باشد نیاز من	نه حور و نه قصور و نه غلامم آرزوست
احسان اگر بکنده ز مولی بود نکو	مملوک ناتوانم و احسانم آرزوست
در روزگار عمر چو بیگانه از دیار	هستم غریب و خوی غریبانم آرزوست

آید ز شادمان دل و خندان لبم نفور	قلب حزین و دیده گریانم آرزوست
اندر وداع غمزدگان از زبان حال	گفتار که از این و که از آنم آرزوست
آن گفت ای فسرده گل از بلبل حزین	بشنو یک از هزار که ای جانم آرزوست
این گفت اندکی بنشین گرچه زحمت است	در محضرت سپردن این جانم آرزوست
آن گفت هر کجا سرو سامان بود ترا	همراه بک که آن سرو سامانم آرزوست
این گفت صبر کن که ز دیدار آخرین	پناه ساله توشه بجرانم آرزوست
آن گفت دست بر سر این طفل گشت	کز چون تو مرخصت بی سیام آرزوست
این گفت ای طبیب دل زار مستمند	در د تو دارم و ز تو دارم آرزوست
آن گفت ای نحال برو منداغ جان	آهسته پو که سرو خرامانم آرزوست
این گفت از گرفته دلان مهر رخ متاب	آن گفت رونما مه تابانم آرزوست
این گفت در گلو گره گریه محکم است	آن گفت حل عقده همین آنم آرزوست
مانا که در جواب شه اشکبار گفت	خود همراهی بجمع پریشانم آرزوست
ای بیکسان نمی شوم از جمعتان جدا	سیر دیار و مجلس و ویرانم آرزوست
در راه دوست هر چه بسر آیدم خوش	بر نوک فی تلاوت قرآنم آرزوست

گاهی نشان سنگ زمانی میانش ای مایه نجات باشک عزای تو از دوریم زکوی تو ای خسرو غریب در بجن هفت ساله گرفتارم ای عزیز	با چوب خیزران لب دندانم آرزوست محو خط از دفتر عصیانم آرزوست دارم چونی نوا و نیستانم آرزوست از رافت ربائی زندانم آرزوست
وَلَا بُدَّ	
ناله سوخکان را اثری نیست که نیست سد شد آن ره که بدل داشت دل یار نیست نشد از داغ پیایی دل رنجور نکو در جهان سوختگی عام و گمان دل خام چکند مرغ گرفتار که به دل تنگ حل مشکل نماید هنر مال زدن این کمانی که فلک است کیان نیست که هر چه شد پیر دهد رنگ طبعی برباد از همان بخت که خوابیده شد از روز اول	از دل غمزدگان با خبری نیست که نیست چکند آه که راه گذری نیست که نیست سپس داغ علاج دگری نیست که نیست که چو اوراقه و شعله وری نیست که نیست غیر صیاد برش دادگری نیست که نیست دام جای زدن بال و پری نیست که نیست جان کجین لب و سر را سپری نیست که نیست رنگ بختست که او را خطری نیست که نیست بجز از خواب بیداری نیست که نیست

منقلب دهری پرمکر و دخل ایلی جمع	بهره از صدق و صفاد زغری نیست که نیست
مردمی طاق ز انصاف و بعد و شتره	چون دوروی دوزبان سحر نیست که نیست
مرازا بر بلا دار جهان کربلاست	که بخزیرش تیرش مطری نیست که نیست
ایغری که زیاد تو و آن بی کسیت	خاطری نیست که او را شرری نیست که نیست
وی غمی که بدر دل داغ جگر	غیر دانی نهارا هری نیست که نیست
وی شهیدی که لب تشنه بچلوی دونه	چون آغشته بخون محضری نیست که نیست
بلب خشک تو سگند خور د آب فرات	که بکام تو زمین تشنه تری نیست که نیست
بخروشم ز دل تنگ در ایام فراق	که مرا از لب لعنت گهری نیست که نیست
غمگساری که ببالین تو ناله چو هزار	زینب استی که چو او خجگری نیست که نیست
کی طبیب دل بیمار چه آمد که تو را	برخ خسته خود یک نظری نیست که نیست
جان خواهر نتوان دید بجالی که تو را	دشمنی را که چو او بدسیری نیست که نیست
شکوه از سختی جانی است که دارم نه زمر	که از او همره و نزدیکتری نیست که نیست
تنگ اینگونه گرفتن فلک از هر جتی	خاصه بر یکس و یا و بر هر نیست که نیست
سیماتش دارد بر آب روان	که از او رانده دم جانور نیست که نیست

فی التصحیح و المشتبه

و یا که ارث پدر بھرناس بسان است	مگر که سستی پیمان شعار انسان است
چنانکه نص کتاب و صریح قرآن است	که بود اول ناسی ز عهد اول ناس
که خوابد ادنت از سر دادن جان است	چنان نصیحت ناصح ترا کند ہشیار
بجای بادہ خندان عطار گریان است	بیا کہ روز دگر در قدح ز ساقی ما
ز عکس روی عبوسی کر آن نمایان است	چسان کند طمع خام ساقی این جام
چو مار کوفتہ سرد و خوش بچان است	بیا کہ زادہ زال اندرین مصاف دشت
کہ یکہ اجل افراسیاب میدان است	بگو ملوکہ من و گر ز چون شود فردا
کہ حال منعم مسکین ز عیش یکسان است	بسا کنان دیار فنا گذر کن و بین
نہ شاہ راز گدا امتیاز سخوان است	نہ پیر راز جوان افتراق ضعف و قوی
کہ بھر عاقبت باز ماندہ اعلان است	نوشتہ ہر یکشان روز نامہ بر سنگ
تمام وقت شب و شہ نشین شہستان است	ضیاء خور نرزداید سواد این اقلیم
مگر کہ خواب چنین عادت غریبان است	نھاہدہ گلبدن سہر بخشت و تن بر خاک
کہ دلنوازی بی اقر با ز ایمان است	بیا ز حال غریبان سخن کنیم دمی

علی مخصوص غریبی که از دیار حجاز	بنامه خوانده و بر اهل کوفه مهمان است
نکرده آب زمزم دین هیچ کسی	که حق هر دل حرا و کام عطشان است
فلک یگانه پیغمبر است این تن پاک	که از جفای تو در خون خاک غلطان است
تنی که فاطمه پرورد و در کنار گرفت	در آفتاب چربی لباس عریان است

وله فی التصنیف الحزین الی الاسرار

تا که این کسب چکر دیکار و بر پاست	دست و پا بخود راحت طلبیدن بی پاست
آنکه از خلق جهان بود بر جت مشهور	شد چو دنبال عیان گشت که ناحق رسواست
هر چه جویند بیا بند خلائق لیکن	آنچه جویند و نیابند حقیقت دنیا است
مثل کشتی نوح است برای تو ولی	ناخدا عقل درین کشتی و کیتی دریاست
بادبان تو توکل بود و لنگر حزم	ساحلت دار سلام است که از ملک بقا است
حرف در عاقبت کار بود از مخلص	تا که را آمد کار است که راجحت راست
نتوان گفت که هر عالم و عابد ناجی است	گرچه آن بلعسم با عور گر این بر صیصا است
مثل بهره رزقست که در بین عباد	نه بدبیر و تدبیر نه فقر و نه غناست
نه بزه و ورعستی نه بعلم است و عمل	آسمان جای می قاسم از راق خداست

کر کجا آمدی و آخر کارت بجاست	نیرمان ای دل غافل بتدبیر بگر
در مضیق رحم و مسقط رأست اینجاست	اولت نطفه گندیده را صلبا بکنون
و نذرین نشاء وسطی که ترا نشود نجات	آخرت جیفه پاشیده را طباق زین
فرصت را چه ندانی که ز عمرت فرداست	باش ازاده و بشمار غنیمت امروز
کیس یادار و ندانی تو که او را داراست	چون صحیحی و جوان صاحب کسیرستی
در که پیری و اقطار مصیبت عظمی است	بر مس قلب اگر کسیر قناعت نزنند
که نشمین که تو ذروه غصن طوبی است	بگذر ای مرغ دل از شاخه خرنوب بون
وطن بی وطن سوخته جان کربلاست	تو که دور از وطنی همچو غریبان دیار
بهر مهمانی و داد و ندانوی که سزا است	ای غریبی که نمودند جدا از وطنت
تا قیامت دل عیوق چو آهت حراست	ای شهیدی که بنزدیک فرات عطش است
سر جدا ساختن آیا ز گلو یا ز قفاست	ای فحیحی که نپسید چرا از تو کس
همچنان خانه زنبور مشک اعضاست	ای جریحی که تن انورت از کثرت خشم
بسان مهر قیام و ز جها شمس ضحی است	ای طریحی که منت بسمل خاکست و سست
که بخاکستر نورنحان همچو طلاست	بسنیزه که انگشت نما همچو هلال

کاه در دیر نصاری و زمانی در شام	زیب طشت زرد و در موعظه همچون یحیی است
که بوی رانه وارش کوه طفلش مهوم	کی پدر جان چه بجایا تو خالی اینجاست
ما در این شهر غریم و در این ملک اسیر	که بفر غر با و بنجیال اسرا است
بر خم بن که هکنوز از اثر سیلی شمر	نیلی و آبله از خار رهم در کف پاست
بای تاسر نشان می دهد از حال خبر	حال افسرده دل از چهره عذارش پیداست
چکم کرکنم این دل محزون خالی	که مجال گله و فرصت من از شکوی است
ای طبیب تن تبار و مسیح دل زار	که در انقاس تو بهر دل بخور شفاست
کنی از چه تفقد زعلیلی که چنسن	خوار و دور از وطن زار و اسیر و شیدا
بن که ویرانه بی سقف بود منزل ما	مگر این منزلت مرتبه ذی قربی است
کنند دیدن ما هیچ زن از مردم شام	جز کنیزی که گرفتار اسیری چون ما
صله شعریائی ز تو ای خسرو وجود	نعمت صحت و آسودگی هر دو سراسر است
کس نکرد ز سر کوی کرمان مایوس	خاصه آنکس که خدایش عوض و ثار و بجا
ای کرم میشه ازین عقر تا جم بران	که دخیل توام و مشغله ام مدح و ثناء

وَلَهُ فِي مَدَنِ الْعُشَّاقِ رِثَائُهُمْ

آنجا که شور عشق بسر ادا کنند تخته در خیال که راضی کند دوست در شاه ازل زو لا چون بی زدند شد وقت آنکه عترت پاک سول را بگیر کنند حجه خود حجه الوداع آنانکه بود ایشان موطن و مقام بر جمع ناکسی چو کسی گشت میهمان در حیرت ز آل پیمبر چه شد پدید آن جسمهای پاک چو ماهی بروخت هر یک بکف گرفته سری همچو آفتاب بر یکدگر ز روی مهابت و افتخار بر جای سر سلاستی آن فرقه جهود آتش بیاکنند که تا از شمارش باشد باشک و تمیان اندرین عزا پیمان و عهد را بسر آخر وفا کنند همواره در هوا که خود از وی رخصت اکنون بمقتضاست که رو بر بلا کنند از روضه مقدسه اوجدا کنند در عمره ناگهان سفر گریز کنند مدفن چراغ خاک غم نینوا کنند کردشمنی بود زوی آخر حیا کنند کین ظلم بحساب با ایشان روا کنند افکنده سر ز پیکر ایشان چرا کنند بر نمره نموده قیامت بیا کنند خصمانه قتل سبط نبی ادا کنند یکباره زو بخیمه آل عبا کنند دلگرمی حریم رسول خدا کنند آئینه و ضمیر ضیائی جلا کنند	آنجا که شور عشق بسر ادا کنند تخته در خیال که راضی کند دوست در شاه ازل زو لا چون بی زدند شد وقت آنکه عترت پاک سول را بگیر کنند حجه خود حجه الوداع آنانکه بود ایشان موطن و مقام بر جمع ناکسی چو کسی گشت میهمان در حیرت ز آل پیمبر چه شد پدید آن جسمهای پاک چو ماهی بروخت هر یک بکف گرفته سری همچو آفتاب بر یکدگر ز روی مهابت و افتخار بر جای سر سلاستی آن فرقه جهود آتش بیاکنند که تا از شمارش باشد باشک و تمیان اندرین عزا پیمان و عهد را بسر آخر وفا کنند همواره در هوا که خود از وی رخصت اکنون بمقتضاست که رو بر بلا کنند از روضه مقدسه اوجدا کنند در عمره ناگهان سفر گریز کنند مدفن چراغ خاک غم نینوا کنند کردشمنی بود زوی آخر حیا کنند کین ظلم بحساب با ایشان روا کنند افکنده سر ز پیکر ایشان چرا کنند بر نمره نموده قیامت بیا کنند خصمانه قتل سبط نبی ادا کنند یکباره زو بخیمه آل عبا کنند دلگرمی حریم رسول خدا کنند آئینه و ضمیر ضیائی جلا کنند
--	--

وَلَا تَرْتَابُ فِي وَرْدِ اللَّيْلِ بِكَرْبَلَاءِ الْأَرْبَعِينَ

خزان شام گذشته بهار نینوا آمد	نوا در نی شد از نوا جرم نی در نوا آمد
بیاد بلبان بعد از هزاران خار از بحران	فضای جانفزای گلستان کربلا آمد
بهر گل بلبل نالان بر هر سرو یک قمری	ز گلشن خواست غوغا و چین شور سآمد
بروی کشته مهر نوجوان فرزند تکلانی	مزار هر برادر خواهری را ملتجا آمد
عروسی رالتای مرقد اما د آرامی	علیلی را تراب مدفن بابی شفا آمد
مجال سرگزشتی دست داد و گیران شرعی	زیستی رخ و زنجیر کردن قید با آمد
سوزد گر با برادرش کوه آرد زینب گوید	چگونه جان خواهر بر من از عدوان چپا آمد
کسی اندر بیابان برده سان بر ناقه عریان	عبورم که بیارار و گهی در کویچه آمد
شب در دو بلای درد مندان شام شد آخر	علاج آخرین داغ است مارا جابجا آمد
تو خود ایجا خواهر بود و دید که در مجلس	چه بر باشد چه از بیگانه چون از آشنا آمد
همانم سوخت تا شام قیامت کا نذران محضر	عیان در چشم بدین گوهر درج هدی آمد
شبه دید و کنیزش خواند نقدی داد و خوا	عجب دیتیم درج عصمت پر بها آمد
بود تأثیر دیگر گونی اشعار ضیائی را	مگر سوز نغانی را زبانی هر سنا آمد

وله في آثار العشاق

عاشقانند که اندر جگر آذر دارند	از دل وسینه خود عود بجمهر دارند
شهریاران زمانند بمیدان بلا	که تسلیم و رضا رأیت و لشکر دارند
سرخ رویان فایند که در حلقه عشق	همه از خون گلوزینت و زیور دارند
پردلانند که اندر صف هیجا از جان	بهر شیره سنان جوشن و اسپر دارند
خمر و اندک در سلطنت تخت و گنبد	خاک و خاشاک زین بالشن و بستر دارند
سالت کعبه مقصود بود هر یکشان	کز مغیلاک ستم پای مجدر دارند
دادن جان بمذاق آیدشان قند و لعل	نهد دست از ایشان که مکرر دارند
انگسازند که لب تشنه روند از عالم	با وجودی که ز خود ساقی کوثر دارند
انگسازند که بعضی بغل جامعه بار	بعض دیگر بر زمین تن بسنان مهر دارند
سر زخا و رملش ای خور که نبات بوی	نه برخ برقع و نه چادر و معجر دارند
رفت سودای کنیزی حریمی بدماغ	که چو جبریل امین خادم و چاکر دارند
پر توفیق بود شعر ضیائی بخدا	نزد ارباب دل این گوی که باور دارند

وله في النصيحة والمرثية

طی شد زمانه و اهل از دل رها نشد	رفتیم از خود و الم از جان جدا نشد
آخر که در هوای دل این عمر نازنین	رفت از کف نیاز و دل از مارضای
ماندیم در دمنزد ستور بی وقوف	درمان مزید علت و دردی دوانشد
طبعی که بود حافظ صحت کار ماند	پرهیز تا تمام اگر شد بجا نشد
کشتیم در زمانه و یار از پی دیار	کردیم جابجا دل غم جابجا نشد
چون هدم قدیم نرفت از برو کنار	واندر مقام عهد و وفا پیوفا نشد
یک رنگ و بی نفاق کجا همدی چونم	گر بود و خود نمود و بما خود نما نشد
یک روی و یک زبان که برآمد که در جهان	نا بود و دیر یا تیر از کیما نشد
هر درد دل که میرسد از آشنا بود	آسیب کس نداد کسی کاشنا نشد
خالی مکان یار و جھانی پر از رقیب	بلبل بخارگاه خزان مبتلا نشد
گر بگری لباس سلامت بود خمول	از دست فتنه جامه زیرین قبا نشد
پس باش در زمانه چو بیگانه و غریب	کاین خاک رگزار محل بقا نشد
گر مایلی بانس غریبان غریب شو	کاندر میان اہلی و وحشی صفا نشد
خرم ز شب نشینی شان عیش ہم نشین	کز کوشان بریده برید صبا نشد

کی دل ز سرگذشت غریبان نمود یاد	کز سوز اشتیاق چونی در نوا نشد
یا در میان انجمنی گفته شد غریب	وز جمله دل روان بسوی نینوا نشد
آواره از دیار فراوان کس غریب	چون شهر یاری وطن کربلا نشد
غیر از تو ای غریب غریبان بروزگاه	همان خوانده تشنه جگر سر جدا نشد
پاداش حق فاطمه مصیبه فرات	آب فدک شد بحسینش روان نشد
بر سپیکس ز دشمن خود گبر یا مجوس	دارد چنین نیاید و این ماجری نشد
نشکافت از خدنگ جفا خلق شیر خوا	سر بر سران ز رفت جدا از قفا نشد
گر شد ولی نشد دگر آویزه درخت	گر شد دگر بنجاک سر چون طلا نشد
گر شد دگر بشت طلا چوب خیزران	از بد گهر بگو مهر او آشنا نشد

ولله في طلبه هلال المحرم و جنة في خطابه ليل اولها من نغشها

هلال ماتم از شرق مصیبت باز شد پیدا	بتشریف عز آرایش اندر دار دنیا شد
نه تنها کعبه در این ماجری خست سیه پوشید	که خود ماتم سرایت المحرام و دیر تر سا شد
جفائی متقلب حالی دگر گون شورشی بر پا	مگر از طول اخفاخت حشر و آشکارا شد
نخشم مسلم و کافر ز اشک ثابت و سایر	تدارک رفت و ما فاد آب بسته دریا شد

دل عیوق ز آه تشنه کمان باز حراشد
 مگر از جعد کبر نگه می باد صبا آورد
 نه لیلی بر سرش جوانش بید مجنونی
 که ای دل بند مادر حالت چون است با من
 که زد این زخم کاری بر سر ای بکس مادر
 قد از کار دست تیغ منتقد این چه ضرب بود
 برخسار پسر ایگونه مادر چشم نکشاید
 فدای این فایت در جهان کی کشته یاری
 بنالم ایگل کوتاه عمرم چون هزارانی
 نمی گویم دگر تیر از میان رفت و کافی ماند
 بیابنشین دم مرگم ببالین تا نگوید کس
 ز جان سخت غافل سرکشی از مرگ میجویم
 برای روز هجران تو شده از این چنین دیدار
 کجای خالی شود آندل که پرتو آید از لفظاً
 ز بیداد فلک لب تشنه دیگر بار تشنه شد
 که همچون مغرافتش پریشان روی لیلی شد
 که دور استش چون سایبان چتری ز خضر شد
 که جسم نازنینت از چه برخاشاک غبراشد
 که این ماه جبین چون خد کلگون لاله سیما شد
 مگر در کوفه همکار مرادی باز پیدا شد
 خنک آن دیده گریختن دیدار عیاش شد
 بکوی عاشقان و کردیا از حال حوایش شد
 که یک در از هزار آوردشید اگشت و گویا شد
 که تیر رفته باز در کانین قند و بالاشد
 که پیریا توان تا تم نشین از بهر برنا شد
 بر بخوری چنین سوزن مرگ نه میجا شد
 گرفت این زار بر بارگران سربار افراشد
 و یادوش که از اشک گلگون یانه والا شد

زبان پیر در کام جوان پیر اندر اینجاست	بجای من تو گفتی گفتم و رفتم از این عالم
حالات شیرم رنج سهرگر نیمه شب باشد	بهر حالت قدم رنجاندی خوش آمدی مادر
که روز زندگانی بتو تارم بخت آساست	بجان فته ات سوگند ای جان جوانم کرم
که از دود دماغم دوده گیر این سقف میباشد	بجام ای جوان در آخر عمرم زدی آتش
زنشکی کز بن این کاکلت خیزان بویاست	عزیزم ز خمداری از چه رو آخر نمیشی
بجز این رخ که باز خمی چنین رخشان فریاست	نیاید در نظر یکسان جمال سالم و مجروح
که اندر کام مرگ رفتم امروز و فردا شد	بیازین روی مویکروز و شام رفته باز او
که بنیادش بر آب بهر من آتش سهریاست	بسیل اشک همچون خود دهم این کاخ ویران
بتکمیل مصیبت بھر قاسم محفل آراشد	نماند از کار پردازی فلک تا در چرخ روی
کسی نشنیده و در این چنین محفل تماشا شد	وفاتی باز فانی همسر و همدست در عالم
که عزم سبب تازی بر تن مذبح بی پاشد	مگر دست مدد کو تاه شد از چرخ بالاد
که داغ بیوه سارشن همنان با داغ شکلا شد	نشد کس کشته از ستم ستوران غم نو داماد
که پیر چرخ در اندیشه از پادش عقی شد	ضیائی داد از دست فلک داد شکایت
که تاری گشت راجی اردن بال تماشا شد	امید ستاری دگر گویتی بر تو بستان

وله فی النصیحة فی شاعر علی الأصغر

دلاجال زوال زمانه رهگذر آمد	ز سر قطار و پس آهنگ پویه سر برآمد
نذا فائده کشور و کلاه در آخر	فرو د حسرت حاضر چو یاد مختصر آمد
طیب همچو دو اکمره و حبیب چه مهوت	پسر بدر و پدر چون پدر که بی پسر آمد
سیان فرقه از اهل بیت در کس و بیکی	که بجز خویش بدان نوحه خوان که نوحه گر آمد
نماند یک دوسه روز که خود چشم بیند	فرار آنکه برش از قبیله دوست تر آمد
غریب اهل دیاریم ای پناه غریبان	براه رحلت ما رحم کن که پر خطر آمد
بتنگنای لحد چون کنیم گرنشائی	بروی مادر رحمی که عام و منتشر آمد
چه میکنی تو باین مشت خاک که گرنختی	که از قبیله و دار و دیار در بدر آمد
اسیر خاک و رهین قفس چو مرغ گرفتار	بدر محله که بی اختیار و بی خبر آمد
نگشته وارد همان زمین زبان متا لم	مگر بکوفه از آن سیرتی که مشتهر آمد
بند مضایقه از آب رسم کشتن همان	علی الخصوص رفیعی که بی مؤنه بر آمد
که در حضانت مادر بد و مکیدن پستان	نمود تشنگیش خشک حول شیر سر آمد
زشت حرطه شد تیر مست مستی شیرش	بسر نماند و بچاک و گلوز گوش در آمد

بجیرتم که چه بود آخرین جنگ پهلوی	که تا دو گوش برید و بازوی پدر آمد
نسخت هیچ مصیبت دل امام مین را	چو این مصاب که با تیر ناف هم اثر آمد
ز شیر خوار شهیدان رسد نجات ضیائی	بهر دو نشاء زهر فاقه که در نظر آمد

وَلَمْ يَفِرْ فِي مَرِي عَصَمَةَ الصَّغِيرَةَ فَوْجَ الْجَالِجِ الْأَمَامِ ع

دوش وقت سحر مایه بالین آمد	عمر برگشت و جوانختی دیرین آمد
گلشنی را که خزان ساخت خریف پری	دگرش فصل بهار گل نسرين آمد
غم دل گفته شد از بود بجا تا اینحال	که پی در دسح دل غمگین آمد
ای ای کسی که خیال تو در آب حیات	در که خواب که چشم چو پروین آمد
عجیبی که بدل یاد غریبانت بود	که بد بگویشان صاحب تکمین آمد
از سر کوی وفا بودند از راه خطا	که دگر سوی ختن آهوی مشکین آمد
ای غریبی که بالین تو در حالت نزع	خواهر غم زده ات بادل خونین آمد
کی شب بی چشم و خمر و بی یار و دیار	از چه رو خاک بهت بستر و بالین آمد
بسته چشم ز دیدار و یا آنکه سب	خاک و خونت که در دیده حقین آمد
دیده بگشا که بسر وقت تو از سوختن	خواهر شعله و راز نازنه کین آمد

بچه عضو تو زخم بوسه که رنجت ندهم ای فلک محضری نرود و نه رجاری فرستی کو که بمویم ز غمت آنچه مرا چو شد ای زاده کز ار که برخاک زمین ضبط دل مشکل و شرح غم بهجران شکل چه کند داد رس مرگ چو شد جانی سخت از چنان داد شکایت که بداد از دلش نیش گفتار ضیائی بدل عارف عام	سالم از زخم ز عضو تو که داین آمد منع از جرعه آتش بچه آئین آمد بنو ایک گل زانده هزارین آمد سرگون قامت عنای تو از زین آمد مرگ بی مرحمت و حکم قضا این آمد بار دل سختی جان است که سنگین آمد چرخ رارق می اندر دل سنگین آمد همدم نوش قبول است که شیرین آمد
--	---

اولاد حضرت سید الشهداء و اهل او بیابان علی اکبر

زین شب روز که ایگونه مکرر آمد ز رع این مزرعه با داس قرین گشت قنار زده خرمنی از حاصل و بذرتو حرام نتوان برد چنین دانه با بنابر پسین عمر اگر سود دهد زندگی خضر کم است	هستی ار بود مؤجل اجلش سر آمد نوبت کشت کش و ضابط بیدر آمد فارع استی ز زکوٰتی که مقرر آمد که برای گذران در صف محشر آمد ورنه ابلیس معمر شد و منظر آمد
--	---

از همین جاست ترقی که در آن نشاء کسی	نه فروتر ز حد خویش نه کمتر آمد
اشک محشر بود آبی که چکد در دهن	واندرین دامنه چون جوهر احمر آمد
گرم اندم که کشد آه بر احوال غریب	خنک آن دیده که از اشک غراتر آمد
خاصه بر حالت آن شاه که از تنگی دل	بند نامبر از فراقه یاور آمد
کی دلیران هنرمند بخوابید مگر	یا محبت که بدل بود چو جان در آمد
جای یاری هست در این وقت که این شیخ	مضطرب گشته از این مشت که بر سر آمد
کی چنین گفته و این بویه دلسوز کند	خالی آندل که در آن داغ چو اکبر آمد
گوئی آن خسرو بی یار ببالین پسر	یادش از شق حسین تارک حیدر آمد
گرچه با فرق علی فرق علی بدی فرق	فرق صد چاکی تن بود که یکسر آمد
لبش آورد بلب جان بلب آمد ز دود	تا ز جانان رسد امری که مقرر آمد
بست از دار جهان چشم خود و دیده او	که دگر موسم دیدار به محشر آمد
از دل تنگ بنالید بر آن گل چو بهار	که بجالش دل بیگانه چو مجمر آمد
رفتی ای ماه شب تار و انیس دل جان	همچو آزرده ز عیشی که مکرر آمد
ای جوان از پدر پیر نپرسی ز چه رو	که از این صدمه چه بر مادر و خواهر آمد

نتوان ماند و ترا دید چنین غرقه بخون مانده ام مات از این حادثه در کار خودم دارم امید بفر غم ای شاه غریب اندرین نشاء و آن نشاء چه بزرگ چه عباد دبی این را شی خود را که ضیائی نام است آن نشانی که به عرصه منور آمد	نتوان ماند و ترا دید چنین غرقه بخون مانده ام مات از این حادثه در کار خودم دارم امید بفر غم ای شاه غریب اندرین نشاء و آن نشاء چه بزرگ چه عباد دبی این را شی خود را که ضیائی نام است آن نشانی که به عرصه منور آمد
وَلَمَّا فِي النَّصِيحَةِ مِمَّا أَهْلُ الْكُوفَةِ	
همنشین خود و همسایه از اغیار ندارد بارتن یکسر و توانائی سر بار ندارد هر کسی یار ندارد بغل بار ندارد آنکه دنبال بگیرد خطر مار ندارد سود بطلان زیان است گرا کار ندارد ورنه دل چون غم خود یار و فادار ندارد که در آئین وفا نهیب و رفتار ندارد مگر از آب روان بهره جو حقدار ندارد	فارغ آنکس که بکار احدی کار ندارد بس بود یکسر و دردت چه کشتی درد و سهر آتش انس نفعانی بود خشک و تر نشیت مثل نرمی مار است دم نرم خلایق تلف عمر شریفیت در آمیزش با جنس بیوفائی همه از سیرت غمخوار تو باشد ناکس کوفه این بنا بود شاهد دعا بسر خوان لبش میان لب خشکید همان

همچو آب فک و وارث مختار ندارد چون اسیران گذراز کوچه بازار ندارد تاب ز بخیر بلا گردن بیسار ندارد گر کشد با تن آن کشته دگر کار ندارد با حرمش روش کینه و آزار ندارد	خاصه از آب فراتی که ز مهره زهرا ای یهودان عداوت حرم پاک است هفت تیر جفا حنجر اطفال نکردد میزبان از ره طغیان نکشد از محمان نکند پیکر او کوفته از سم سوران
---	---

ولما شکایت عن الجهال الجذع علی الج الفضل

ناف بر خاک زد و پای زر قمار کشید یار خود کرده خود دست زانویار کشید دست از جان مجسد بر زبردار کشید پای از دشت مهرار سینه گمسا کشید گر کشید این دل محنت زده ناچار کشید ناله زار چنین مرغ گرفتار کشید اینهمه نقش عجب بر در و دیوار کشید جای تو رنج سهر ز گسبیدار کشید	بسکه بار غم و حسرت دل پر بار کشید بسکه آزرده شد از خلط بیگانه و یار همچو بوزج که از صحبت همزدانی چون غزالی که بر او توسن تازی تازد رخت از دار وطن با همه آن الفت و انس نبود ناله بلبل بر گل ناله زار عبرت باد که از محبت تو نقاش وجود سر زبری چون نقشه که در این باغ خراب
--	---

خفت از باد صبا دیده بینای کیست	کاش تا سحر از خیل شب تار کشید
گرم آن سینه که از بھر غریبان دیار	آه افروخته چون قاری شعار کشید
ای غریبی که سر نعش تو از بھر نماز	نه کس اقدام نمود و نه کسی جار کشید
ای شه کم سپه خنجر و بی یار و دیار	که عدو بهر تو آن لشکر جبار کشید
کی به فتاد و دوتن پادشهی صف است	یا درین صف علمی میر علمدار کشید
جز ابو الفضل که از سینه تنگ دل را	بهر این صف علم از آه شرمبار کشید
آنکه خشکیده لب از شط فرات آمد و داد	داد مردانه و دود از دل کفار کشید
مرد و مرکب و راست فلک و میتخت	تا که مشک از دهنش ناوک اشتر کشید
شد چه مایوس بگو نسا رشدا ز خانه رین	آبر و ریخته را خاک سرو کار کشید
خبر از حال برادر برادر چه رسید	آمد و دید دل از دیده خونبار کشید
مشک از دوش و دود از تن صد بار جدا	آب خون در هم و خوابه ز دیدار کشید
کی شکیب دل بخار و نایس شب تار	که ز آسب تیج روزم شب تار کشید
چه کنم با تن صد چاک تو در این دای	که در آن از وطنم کوفی غدار کشید
چه بر آید دگر از دست که در دست فلک	نه کمانی هست که بتوان ز کماندار کشید

بر تو ای سروگونسا ربنا لم ز جگر	چون هزاری که جفا از ستم خار کشید
چشم بیدار ز ترس تو در ایندم خوابید	تا بد چشم دگر رنجش بیسار کشید

وَلَمَّا فُتِحَ السَّاعِدُ طُلُوعُ شَمْسٍ عَصَا الْكَبْرِ

از انقلاب عالم و طغیان روزگار	نزدیک شد نشور و قیامت شد آشکار
مانا که از نفیر سرافیل شد نفور	خوابیده قبور ز مهر گوشه و کنار
گشتند جمع قاطبه خلق انس و جان	در موقف محاسبه و مورد شمار
شد شعله و جگر ستم و بر روی او صراط	هر شعله را مو تکلی و در کفش محار
اندر زبانه آتش سرکش زهر طرف	چون اژدهای وادی و شعبان گویار
خورشید در حرارت بی نور و ز زمین	یک نیره بلند و فضایی هوا و تار
روی زمین چو تاوه تقصیده و بر آن	جاری عرق زهر بدنی همچو رودبار
هر حالی گذاشته از هول بار حمل	هر مادری نموده فراموش شیر خوار
ارحام را چنان صدها شد مقطع که کرد	فرزند از پدر پدراز پور خود فرار
همدرد درندامت و همغصه در زبان	هم رنگ در مصیبت و همچو در اضطبار
مسدود راه چاره هزار و گسستند	محبوس آه و ناله هر درد مند زار

چون جمع ناشناس اساری مختلف	در انجمن عیان چو کارای هم خمار
صبحی شوم شوم وی از چار سو قرین	روزی عبوس شروی نشستن چار
چون سود نامدم از همه کس توبه بی ثمر	چون شغل خاسر از همه جا کار نا بکار
اسباب مرگ جمع و نمیدانم از چه رو	دستی بکارشان نزنند مرگ رهگذار
درخواست شد حضور بغیران رهبران	در دستگاه محکمۀ عدل کرد کار
شد از قبول و رد رسالاتشان سؤال	کردند نفی علم ز خود همچو شر مسار
کز تو ست علم ما و توئی اعلم ای خیر	از ما بجال بنده ز پنهان آشکار
ناگاه دو باش قدومی در آن میان	آمد بگوش خلق و سادی کشید جار
بند چشم خویش که میاید این زمان	دخت سول همسر کرار نامدار
خواتون کاخ عصمت و بانوی بیت طهر	طوبای سایه افکن زهرای نور بار
چرخ دو قطب برج دومه خاور و مفر	سعد دو خانه شرف زهره دودار
درج دو دروکان دو گوهریم دو جو	محد دو ماه طلعت و عرش دو گوشوار
مخدومه دو عالم و مام دو پیشوا	مظلومه دو ظالم و زار دو بدشعار
از صد مه در و اثر تازیانه ها	در پهلوش حایل و بر ساعدش سوار

در دست او زیوسف گمشته جامه
 پس باز بان پرگله آن غمر سید داد
 کی قادر حکیم چه بد جرم اهل بیت
 کز ماند داشت یک نفر از دستان فراغ
 اول زد او لی بدر خانه اتشی
 آخر که دست و تیغ عمر در زمانه کرد
 وین آتش نفاق زد در شعله برد و رفت
 بر بسته شد فرات روان گشت آتشی
 کردید دشت ماریه از روی نو خطان
 همدوش خفته میر و چشم خواجه و غلام
 در خاک خون فدا ده چو یار و ناشناس
 افکنده همچو بار گران جامه کفن
 بی غسل در مات و جگر تشنه در حیات

کش چاک تیغ و تیر بد افرون ز پود تار
 داد شکایت از دل بگرفته چون هزار
 نسبت بهم زبان خود از اهل روزگار
 کز ساکن وطن اگر آواره از دیار
 شد نیم سوز و سوخت تمام این دل فکار
 در آستین خانه نشین دست ذوالفقار
 در کربلا وزد بدل عالمی شرار
 افتاد کار تشنه بشمشیر آبدار
 چون روضه جهان گلستان سبزه دار
 مدبوش یک تجلی و مخمور یک عقار
 بگریه کان دین همه بی دفن بی مزار
 از دوش پامال و زاندام زخمبار
 همان وارد آمده بین درد و جویبار

آمد بکوی غمسر دگان بادی فکار کی خواهران و دخترکان از من حزن هنگامه جدائی و دیدار آخر است آمد بگوش پرده نشینان چو این صدا جسته چون غزال حرم از خمی برون هر یک بسان مرغ گرفتار در قفس مجور از نشیمن و آواره ز آشیان گشتند دور آتش غمیده حلقه بیان برخواستن آن فسرده لان شیون که کی پادشاه بی سپه ورسته از جهان داری چه در خیال دین دشت فتنه خیز چون میشود گذشتن و رفتن این چنین بر شمر حسن ظن تو باشد و یا سنان بردار دست ازین سفرای یاد فغان	بجز وداع خسرو بی یار و غمگسار باد اسلامستان که بسامان رسید کار فرصت غنیمت است یاران جان نثار از پرده شد برون دل دینچنان شد شکار طفلان دلشکسته و زخمی د اعدا دلشکسته همچو غنچه و آزرده چون هزار بسمل بجا که آمده از اوج شاخسار بستند راه آن مه تابنده هاله وار بر حال زارشان دل سنگین روزگار وی شهریار بکس و آواره از دیار از بهر این حریم جگر خون بی قرار اندر میان همچو گرو بهی ستم شعار خولی است خوش معامله باز جربا بکار مارا رسان بروضه جد بزرگوار
---	--

حیران در آن میانه جگر گوشه رسول	با آن نگاه حسرت و آن چشم اشکبار
کی نور دیدگان چه بود چاره جگر شکب	با خلق بی مروت این چرخ کجمدار
گر می گذشتند مرا بر فراغ خود	نظند می بمملکه خود را با خستیار
آماده اسیری و آوارگی شوید	تا دست میدهند نفسی شیرفت کار
کین قوم بی حقوق شمار نمی دهند	فرست بسان برده تا مار و زنگبار
همراهان در این سفر آید زیادان	سرهای دور از تن و مجور از مزار
بعد از وداع خسته دلان بادی خزن	بنمود درو بجانب میدان کارزار
درخواست یوری ز شهیدان غرق	کی صاحبان قلع و احباب جان نثار
قرمانیان کومی و فارضای دوست	کاینسان قتاده اید قطار از پی قطار
در خواب احتیج چو آسوده خاطر	یا هوششان بوده ز سر نشاء عقار
برگشته یا مجتبان از امامتان	ای نامیان حرم و دلیران گیردار
هنگام یاری است که و مانده ام فرو	در کار خویش رفته ز حد امر اضطرار
زینب شام میرود ای حامیان دین	جای کفن دریدن هجرت از مزار
زین استغاثه حرکت مذبح شد عیان	از مهر گلو بریده ز مهر گوشه و کنار

امداد کی ز کشته برآید بروز تنگ	لبتیک ناتوان ندهد داد انتصار
یا رب بحق حرمت این هردو حالتش	ای منتهای همت عشاق رستگار
مناجدا بر زخ و محشر زدا منش	دست ضیائی و بولایش چنین بدار
وَلَمْ يَفِ النَّصِيحَةَ عَلَى آلِ اللَّهِ كِبْلًا فِي بَيْتِ الْأَرْبَعِينَ	
ای دل اگر که بگری از روی اعتبار	بی دردیت کشد که ترانیت تنگ علو
رستی چرا تو از عدم آباد و آمدی	چون جعد در خرابه بی سقف بی جدو
گشتی تو حبسخانه این جان نازنین	وز چار سو کشیدش از این بدن حصار
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت	یکدم حساب گیر از این جمع بشمار
فرد از تنق عه بنام تو و کنند	هم رنگ آن جماعت و همساک آن قضا
اندر رهی که از خطر و از محابتش	میر هنر بخویش ز ند حلقه همچو مار
از اضطراب جره این راه بی نشان	کامی ز کام در نبرد شیر زهره دار
نازم بجزت تو که بی باک میروی	مانند خوشدلان بهماشای مرغزار
برگو که این غرور بود از چه رهگذر	داری چه در بساط ز اسباب بگذر
از این عبادتی هست که اندر شبانه روز	محتاج توبه است بدرگاه کردگار

زین سر که داند هر چه کنی فرض خرم	زان رو که دارد آنچه کنی وصف جز خرم
کرد ملک ز حضرت معبود شرمسار	با آنکه سر ز جانب عامل زند عمل
کز درین همیشه علیل استی و نزار	یا از حیثی که ترا در شریعت است
آهی ز دل کشیم و بگریم زار زار	یکدم بیا بغربت اسلام و خواریش
کاینسان غریب مانده خصوص اندرین بار	آری یک از ثلاثه افسرده ملت
مطلع نموده تازه ضیائی دل فکار	دنبال این مقال که شد غرقش مأل
آن کاروان بیکس زار شتر سوار	از شام رو بهاریه آمد باختیار
سربار چند بر دل سنگین بر ز بار	افزوده شد در این سفر از ماجرا شام
میردشان بشام دگر یاد روزگار	از شام چونکه مرحله می شدند دو
جمال بی حمیت و جازه بی محار	ره دور وقت کوتاه و سالار ناتوان
وز بهر شج رمیده بھر گوشه و کنار	همچون غزال دختر کانی هراس خو
حائر مطاف مرقد احباب مستجار	در شام گشته محرم و مقصود کربلا
وز بهر دو دیده ز مزم و میرانشان چا	کردان بدو رقبه شهیدان بر سم طوف
کردید در زمین بلا تازه گیر و دار	بنمود از غنیمت فرصت گذشته رو

بکشد از گلو گریه آچنان این در غم برادر آن ماتم پدر آغوش جان گشود دگر زنب خیز کی شهر یار غمزدگان خفته چو شد رنجیده ز رحلت یاران بی قرین دلخواه مانود جدائی ز کوی تو چون داد داد سگوه و خالی نمود دل کی باب تاجدار چکوم تو خود بسین این پای پر ز آبله وین صورت کبود سر تاسای من نشان می دهد خبر بر دردمش کلام که رسد جز تو در ددان بر دردمندم مگر اچاره سازد درد هی گفت و گفت تا که نماید دلی تهی خیزد اگر مقال ضیائی ز حال دل	کامد بکام تشنه لبان آب خوشگوار این زار نو جوان بدو آن طفل شیر خوار بگرفت در بغل چو مزور خود آن مزار رسم و رود بیه زمان اندرین دیار یا چشم بسته دگر از طول انتظار از ملک جان سفر نکند کس با خضیا آمد سکنیه بر سر گرفتار چون هزار این جای طوق کردن این جای گوشوار از لطمه های دشمن از نشیهای خار از داغ بی علاج دل درد بی شمار از سخت دلم که برد جز تو غمگار کامم ز سر گذشته چو از خاطر مزار خالی شود چگونه دل از درد هجر یار سازد بحسن عاقبت او را امیدوار
--	---

ولید فی شأن امام الکاظم علیه السلام

پیکان جان ستان کمان چرخ کجدار	بگماشت بر نشانه مهتم زبشت چار
بر خون اهل بیت دگر باره در جهان	گردید هفت پره چکر در روزگار
از دور هفت کاسه در این محفل خراب	افتاد در جام جم عباسیان دوار
نخنخوار شد چو ماریه بغداد و از حجاز	آورد مقدای جهان را با اضطراب
بنمود همچو مرغ گرفتار در قفس	در حبس هفت ساله مارون نابکار
شب در قیام تا سحر و صبح تا زوال	در سجده نیاز بدرگاه کردگار
کی خالق بریه و از خلق بی نیاز	کامید ستندی و تسکین بی قرار
ای صاحب حیدر زهر فرقه از عشر	وی مونس غریب بهر بلده از دیار
کرد در در اطیبی و گر مرگ را دلیل	بهر زهر دوا و حیوة هست صد هزار
شد آنچنان نحیف که در جامه مینمود	همچون هلال لکیشه در کسوت غبار
وان رنگ شد بزرگ چمن عاقبت بدل	دردا دسبزه صمن از چهره و عذار
کردید دسترس با جل نخله حیوة	کم کرد خاصیت رطب داد زهر مار
شد در رضای خاطر مارون ضاییم	شا حک فشر دامن و یحیی نمود کار

برداشت نعلش بوالحسن از روی خاک برد	آمال چند مثل غریبان بی مزار
از آن ندا که داد منادی بروی نعلش	جبریل شد ز عترت اطهار شرمسار
ماند آن منادی بدین که در دمشق	به روز و آل پیمبر کشید جار
صوتی که کرد آیه تطهیر را حزین	بر اهل خود مباحله بگریست از زار
افتاد راه پر دگیان یار بانه چه	در بزم عام و انجمن خاصی از شرار
چون دانه های سبزه بیک رشته دنگیز	سی و دو یاسه گوهر رخشان آبدار
بست از زمانه دیده خود چون ستاره	خورشیدی بی ستاره فروزان بشام مار
ایچرخ زهره شرف آید که نزول	در کاخ اهل بیت نه در خانه قمار
شد مات از حیا شه شطرنج چون بدید	بی پرده رخ عصمت بیدق نقابدار
در پرده رفت حرف دل از پرده شد برود	کم گشت آب چشم و گل آمد ز چشمه سار
زینب کجا و مجلس بیگانگان کجا	خوابست یا خیال دوار است یا خمار
خورشید سر برهنه ز مغرب نمود در	دشت زر چو رفت سر آن بزرگوار
سر زد مگر چه زین سر آواره کاینچنین	هر شهر است یار و بتن نیست شهر یار
که سکه ز رو خاکستر است گاه	کز رخ شب تنور کند لیلۃ النصار

گاهی مکن بدیر نصاری گشمان آویزه شجر که وار طلعش درخت مایوس از بر آمدن حاجت مشو	بر نیره و قیامت از افاش و آشکار زیتون طور و طوبی جنت برگ بار موسی بن جعفر است ضیائی چو مستجاب
وله فی النصیحه مدح عصمه الکبریٰ و ثانیها ع	
تا کی گذرد این مه و این سال مکرر از سیر دو اختر این دامنه اندر خطریل دمان است کمی جای مان است بشمار در آیام تو آن خاک که برستند چندند و چه هستند منزل نتوان رفت باین بار که بستیم و خیال که هستیم ایمان نتوان برد باین سیرت اطو وین خصلت و کردار	حیف است که اینگونه رود عمر سیر از دست سراسر در دامن این بادیه تنها شده بمیر سر بسته بی بر دارند در آن نشاء ز ساقی چه بساغر از صاف و مکرر جانان نتوان دید باین عشق زبوتر از بهمت ابر رضوان نتوان یافت باین طینت و گوهر وین فطرت و جوهر

آتش نبود آب که یک قد و دو قدش	فرقی نکند چونکه ترا بگذرد از سر
یا بحد و عدش	اندریم و فرغر
ما صبر هم در عجب از صبر تو بر نار	ماهی نتواند که کند خرمن آزر
در عالم گفتار	خر که چو سمندر
میرسم از این بخودی و سستی احوال	این سبیل مقصود شود شعشع اهلگر
وین پستی اعمال	نارفته به بیدر
افسوس بر این عمر هدر رفته در آخر	آوخ ز پشیمانی و بی سودیش اندر
بر خواہش خاطر	ناچاری محشر
ای آہ از آن زحمت طولانی بر رخ	وان خواری و افسردگی بحد و بیم
نارفته بدوزخ	تا روز مقرر
بر تو به بگفته کنند اگر که قصاصت	کی جای درستی تو ماند که رود در
در روز تقاصت	از جمله پیکر
فرد است که این راحله در سلک قطار	وین منزل اول بود و دور و کشور
ره تا بزار است	نزدیک و برابر

خاک وطن غرتش از هر چه بگوئی	افزون فضایش چو دل تنگ غم آور
وز هر چه بگوئی	بر هدم و همسر
همسایه اش از بخیران مردم بسیار	از با خبران جانوری چند مصور
بی نفع و بی آزار	در سبب آرد
از هر طرفی بسته و از هر جبهتی سخت	همواره شب و منقطع از روز منور
چون بخت سیب بخت	وز خسته انور
در عیش و اساس گذران نعم و درویش	یک خانه و یک جامه و یک بالش و بستر
یکسان ز کم و بیش	فک مانده و چاکر
ویرانه نشین شاه و گدانا می بی نام	بیگانه صفت میر و چشم خادم و سرور
کام آور و ناکام	باشوکت و سیفر
گردیده ز یک تیر فدا مات و سپردار	افتاده ز پایدق و شه گشته نگو سر
یک لشکر جبار	در حفرة شذر
هر چیز در او تازه و در جامه باندام	چون کاخ عروسان در دیوار معطر
باز نهد و فرجام	از طیب معنبر

مهر و سوسان بد و مانده بدستور بوی خوش کافور زین جمله ندانم بجز فاطمه از چیت درواهمه از کیت بانوی کرین محمد مهین مادر سبطین مخدومه دارین کان دو گهر درج دو در زخر و نیسان عثمان دو مرجان دارای دو عنوان نشاندار و منصب در ملت مذہب سینای بجا نور هدی آیه رحمت خواتون قیامت اکلیل شرف عقد حیا زیور عصمت در معصم عفت	انجبر عروسی که بود بی زور و زیور بیمونس و یاور با آنکه بود دخت نبی همسر حیدر وز آل مطهر برج دوسه و چرخ دو خوشنوع و مخضر خورشید دو خاور ثبت دو رقم لوح دو خط ضبط دو دفتر فرمان دو کیفر رغمای دو رضوان نمای دو ضبور در امین و الیر رضوان صفا خلد بقا نزهت کوثر در جنت اکبر احرام حرم قرب منی حرمت شعر در شرع منور
---	---

در خدمت او داده بنر ساره و هاجر چون خادم و چاکر اینگونه شمرده است ترا خالق داور در ضمیر منظمه ای زهره زهر که ترا آمده شتر کرا رنظمه شد بر ورق اطلس افلاک محرر مزبور و مظهر المهر فراتی که زد اندر دلش اخگر تا نفحه محشر در واقع هائله ماریه زد سر این سر مستر از زمره کلگون کفنان خاصه برادر آن لاله احمر	بر در که او بسته کمر بود و سلمان چون حاجب و دربان در سلسله آل عبا آخر و اولی مابینی و وسطی ای عقد تو در عرش و خدای خطیش شایسته و ریش در محضر روح القدس و حضرت جبریل میکال و سرافیل التزوج ولی الله الزوجه زهراء انسیه حوراء بر آب روان بایه جان مهر خان کارزان و گران بست کز قیمت جان گشت فرون جره از بر تشنه بیاب
---	--



کی دست شنایافته قذاق شناور	الله چنین چاشته در دهر که دیده
در خون خود اندر	گوش که شنیده
شد و خسته بادست پدر چون لاد	آن حنجر نازک که عیان بود چو لاله
از تیر شکر	از حجب غلاله
شاهنشاهی یاور و بنود بشکر	آورد بهمراه خود آن غنچه خندان
الله کبک	بادیده گریان
آخر چه کند سر زده زین طغیان مضطر	کی فرقه بیگانه ز بهرقت و آئین
وین نورس نو بر	وارسته زهر دین
فارغ ز مکافات بود بی خبر از هر	بر جرم پدر کس کند کودت بی شیر
شایسته و منکر	از کین هدف تیر
خالی بود از دغدغه رایت و لشکر	این بی خبر از واقعه است و گمنامیت
وز کشور و افسر	خیل و پیمیشیت
از گلشن عصمت بود این غنچه ضمیر	ای بد گران گوهر فرزانه ام سلطان
وین لاله عجم	در دانه ام است این

آسودگی برزخ و آزادی محشر در مفرج اکبر خود گو بکه رو آرم اگر رانیم از در ای خالق داور	امید که کرد وصله شعریائی از لطف خدائی یار بنود جرم من از رحم تو اعظم ای راحم اکرم
---	--

ولما لشکائید من النّمان تراجوا

اف بر تو ای زمانه غدار نابکار بسیار کس ز مردم آزاده و اصل راضی نمیشوی ببدل از کسی که خود هر زنده زین ہی که مرا هست یا است آن دلتوازی تو و خوشنودی بیژ آن زاده زیاد تو و دود و سلطنت آن کامرانی تو و زنجهای آل حرب آن میربانی تو و اکرام کوفیان آن دجله فرات تو و شراب دیو دود	و ان خلّت منفاق تو با هر صدیق و یار بگرفتی و هلاک نمودی ختام کار داری بنای جور با و ای ستم شعار و آخر مال مرگشد سوی کردگار این جاگدازی من یار ان نامدار این خاک کربلا و من زار دل فکار این سوگواری من این اهل بیت زار این میهمانی من اصحاب جان نثار این تشنه کامی من اطفال بی قرار
--	---

ولم في محاربته عليه السلام في المعركة

آورد و بجانب میدان کارزار نخل همبر و خلف مرتضی نشست تحت تمام کرد و شناساند خویش داد ز در بجناب و میره را د وخت برین شکافت قلب کرد علم سرنگون خشت بگذشت از حد و زمین صوت الحذر از هول بانگ این تفرون چرخ پیر درین نوار جله بدریه آل حرب گردید دشت تاریه بحری ز خون گشت رزمی نمود زاده زهرا چنانکه برد زد لطمه بصورت امکان که مام دهر پس آن خدیو تشنه جگر نوبت دگر آمد بکوی خسته دلان بادی حزین	چون مهر که تاز که تاز در کوه سار بر اسب ذوالجناح و بکف تیغ ذوالنقا داد خبر بمهر که ز اشعار آب دار بنمود و بکیمنه و راند از بسیار به چون جراد منتشر آن جیش بی شمار پیوست بر غمان سبب بانگ انفار در اضطراب آنکه قیامت شد آشکار کردند این گمان که علی خاست از فرا هر شسته ز کشته بموجی از آن دچار اعجوبهای واقع از یاد روزگار در داد از شیمه چنین نیلگون عذار گرداند و بسوی غریبان دلفکار بهمه دواعی آتش بی یار و غمگسار
--	--

ولہ فی النصیحۃ جذبہ و در حال شد فی مجلس عبید اللہ

جھان نہ جای مقام است ایدل شیار	مکن اقامہ و بر بندخت و بیرون آر
در این دو ہفتہ ہستی ز شش ہفت آرد	ہجوم بر تو ز فوج بلا ہزار ہزار
نسیم سیل طبعی ز ہر طرف چہ وزد	مگر ز ہمو گیاہ تنگ ز باد بہار
بیاب ہستی آزادہ باش همچون سرو	نہ ہمو ہستی ز کس میان خواب و خمار
ہمارہ قفل گھر ساز و لعل ز مرد پوش	لبی ز خندہ ہمار و خودی ز گریہ ہمار
چہ نغمہ میدہد این پرنیش زخمہ مزین	چہ رستہ میشود اطفال تخم فتنہ مکار
بسان حلقہ بھر گوش در علاقہ بند	کہ ہر دم اوقتی از جنبشی زوق و قرار
حذر ز آتش مخلوق بیشتر باید	کہ خشک و تر کنند کی سقر کند اینکار
تو ناز میکشی از دہردون کہ ناز آرد	و گر نہ ناز چہ دارد عجوز آکلہ دار
ز بسکہ میدہیش جای میکند بی جا	ز بسکہ میکنیش روی میدہد ادبار
بہار دنیا دست آری و نمیرسی	چہ ہست آخر کار کسی کہ گیر دمار
غزای عمر عزیز خود آن زمان گیری	کہ روز نامہ بدست دہد دقیقہ نگار
نہ حاصلی زندامت نہ سود از افغان	نہ رقتی ز غلاط و نہ شفقتی از زمار

کرت عقیده درست است و در حقیقت	و گرنه ماتم دین است اندک شمار
شنیدم آنکه مسلمان کسی است در عالم	که سالم اند از او مردم از صفار و کبار
تو خویش نتوانی رضا کنی کر غیر	بدگیری نرسد بکیر مان دو صد آزار
اساس اصل خرابی محبت دنیا است	برون کن از دل و آسوده باش چون احرار
طمع زد هر چه داری همان بود که برد	بار معان سر سخی برای بد کردار
همان بود که در آئین او روا باشد	که بی سبب فلکند غل بگردن بیمار
همان بود که حریم شهنشاه عالم را	بیزم عام در آرد چو برده تا تار
بخاطر فلک کج خیال شد تصویر	ورود دختر ز بهر ابجلیس اغیار
حفاظ چادر شرم و نقاب ستر حیا	سکنج طره لثام و شکست جعد خمار
عیان ز شعبده بازی بروزگار نمود	نزول ز مهر عصمت بخانه خمار
ز تیغ طعنه و تیر نظر دوباره رسید	به پیکر شهادت ز خمار برون ز شمار
سی دیو یا سه تن پاک رشته بند طاب	بسان سجه دستی ز گوهر شهور
سری که با تن غیبش معامله بود	بخیزان جفا از چه آمدش سر کار
چو سکه که بزرگو که چو زربخاکستر	که سر بر دینور و طشت لیل و نهار

مزید بزم یزید از حضور ابن زیاد	نه بس بباری شطرنج بود و شتر قبا
بکوفه چشم کنی نه دخت کس معرو	که زخم تازه بدو زخم دیگرش دشوار
بدیده گر گرگ گشوده گذاشت وصال	بنیش شعریائی گشوده شد خونبار

ولما الفصیح مدح عصمه الکبری

چنان فسرده دلم از زمانه غدار	که در نظر خلدم از نظاره گل خار
نشوید از رخ قلم طراوت نرگس	هر آنچه آیدش از دیدن نبشته غبار
نه و جدم از نمی خندان نه از رخ تابان	نه خال دانه دام و نه طره ام جبار
نه بسته وطنم نه رسته غربت	نه طالب چمنم نه مایل گلزار
نشاط را سبی لازم است در نیست	هر آنچه سیجگرم در خزانه اسرار
ز گوش پیله غفلت اگر برون آرم	کشد مرا خطر عاقبت دمی صد بار
حیا نگر که چنان میروم شتاب کنان	بدوش بارگنه رو باز دقتار
نمانده جای دستی توبه ام ز آرزو	که بند بند شکستم نه مره بلکه مرار
ولی و سیده ام نیست اینکه خود بندم	تا رقیعه دخت احمد مختار
بتول طاهره همچو ابه علی که بود	یک از دو بحر گهر خیز و مام هفت چما

عروس مجله عصمت حمیده کا مد	خطیب خطبه عقدش مهین ستار
ستوده که بر او وحی آورد جبریل	بسان نفس نبی فی لعشتی و الابکار
شفیعہ کہ نیب جلالش ارخواهد	بحجم رابعدم راند همچو اول بار
اگر بطیر بھشتی اشارہ آرد	بچند آتش دوزخ تمام خردل وار
کریمہ کہ بروز سخای فضا او	سیان پوست نکند عطیہ قطار
قبال چہر بلاش کمال مہ بسند	دقیق بین خرد جرم نا تمام عیار
بھل اتی ہمہ تعریف شد نعیم بہشت	بغیر حور چو آمد بشانش از دادار
از آن ز بام فلک خور نہان شود ہم	کہ بام خانہ چو طور آمدیش از رخسار
بحشم روز سنان آید از خطوط شعاع	کہ تانبید از او شکل سایہ چون شب تار
ز احترام رسول و فروتنی علی	برای او عجبی سخت دارم اندر کار
کہ در خدائیش از اہل شہہ شہہ ز رفت	اَانتَ قُلْتَ بخوان از بنی و شہہ مد
رفض مدحت ز ہر اضیائی ارگوید	الامشارق طبعی مطالع الانوار
غلط گنفتہ اگر نیست باورت این حرف	بخوان بحضرت ارباب دل کہ این اشعار
ز عزن فاطمہ بیرون بود غم ز شمار	وزین امید نجاتم بود بروز شمار

کشد مرا که بر او ریخت از حوادث دهر	مصائبی که شب آرد که را وقت بختار
هنوز جسم پدر همچو دیده اش تر بود	که از ستم بدر خانه اش زدند شمار
فشرده آن تن رنجور ثانی بی دین	چنانکه صبح زدا ز صدمه در دیوار
باستغاثه پدر خواند و بر پسر نالید	که محسن سقط آمد میان باب و جدار
طناب گردن شوهر اگر چه دید ولی	طناب بازوی دختر ندید آن افکار
که دست بسته نمودند و او در شام	به محضر پسر هندی مجلس اغیار
بجای خانه و کاشانه علی آمد	نزول زهره زهر انجانه خمار
کجائی ای علی ای غیرت خدا آخر	چو شد حمیت ناموسداری ای کرار
شنیده تو اگر یک زن سلمانی	ز جور کافری آمد بچشم شرب و قمار
چرا بارض نجف آرمیده هستی باز	بذوالفقار نیائی چرا برون ز مزار
بیایا که ندوزند ناکسان لیسیم	بدختران تو چشم کنسیری آخر کار
بیایا که زاده سفیان بیحیا نکند	به خیزران لب نور و دیدات انزار

وله فی النصیحه و محاربه الامام و ابابکر و جبر و لد علی الاکبر

گذشت عهد جوانی سراسر ایل زار
بر زه عمر گرامی تلف شد آخر کار

دیرخ و آه که سرمایه رفت و خالی ماند
 برای این تن فانی فرهم آوردی
 که جان باقیم آخر مونه دارد
 شمارسیم و حساب زرت کنی چو نشد
 چه جرئت است که اینگونه میروی بیباک
 رهی که با حذرش طی نموده میرهنر
 که مشکل است خلاصی ز رهنش هر چند
 ندانم از چه ازین دردهای بی دوان
 ز سنگ سخت تری و ز لاله نازکتر
 چو صحفی و بخود راه داده باطل
 بخانه خانه خدا ایزد است و تو جزیت
 بهره میگذری صد مه میرنی چون خاک
 خلاصه درد تو صعبست در علاجش کوش
 نمایی رو بشفاخانه کسی که نمک داد

کف نیاز و گران گشت در دو سنگین بار
 اثاث عیش و نغمتی بجوشتن یکبار
 برای هستی ملک بقا و دار قرار
 که در حساب نیاری حساب روز شمار
 براه زهره شکافی چو غافلان بشکار
 رهی که پر خطرش دیده کار و انسالار
 متاع محره نمائی و بسپیش بیمار
 نمیری ایدل بیدر دهر دمی صدمبار
 حریف آهن و بی تاب طاقی از رخسار
 چو کعبه و حمایل نموده ز نار
 که خواجگی کند ابلیس از پس دیوار
 بهر که منگری حمله میبری چون بار
 ز بیشتر که تو را کار بگذرد از کار
 شتابت پاكش محسین ستار

کسی که خوان نوالش بسان رحمت حق	گرفته عالم و بنموده دهر را سرشار
که ای هر دو جهان انگسی بود که نکرد	که ای از سران سیف و فلک مقدار
هناده بر طبق زر نگار خویش دو قرص	ز مهر و ماه درخشنده چرخ خوانسار
که این دو کرده گرم و بیات افکنند	کنار ما حاضر سفره اش ز شام و نهار
نشاط چرخ از این ره بود که چون گیس	بسر گرفته ز نورشید خود زرو دینار
نه بلکه خشت زری بر سرش ز قبه او	پریده در که تعمیر از کف معمار
روان فاطمه مخدوم جبرئیل که بود	رسول خوی و علی سیرت و حسن کردار
شهی که وقعه ز رمش بگیر و دار بلا	نمود در احد و موته حمزه و طیار
نه بلکه بار دیگر تازه شد بخیر یان	عزای کیش ز جولان حمیدر کرار
دید از افاق غاصبه صبح غضب	که دشت ماریه پوشید کسوت گلزار
چنان بخورد جهان داد آب و آتش تیغ	کشان هماره قرانت در دل احجار
چو مار کوفته سر حلقه بست صف که گشت	بقلب بخت در تاخت از یمن و یسار
تو گوئی از نفس ذوا و الجناح و الجناح	جرا و منتشر آمد کتیبه جبار
کجاست رواست فلک کاین شه ملک در بان	شوز جور تو دلتنگ و بیکس و غمخوار

زبان حالت زارش بروی نعش سپر	تمام سوخت دل روزگار بد بهنجار
که ای پسر توئی افتاده با وجود پدر	بروی خاک چنین بی جهاز و دفن و فرا
ز داغتم ای گل شرمده میکشم ز دل	هزار صیحه جانسوز بانوای هزار
قسم بجان عزیزت که بودم باشد	پس از تو اندک اندوه غصه ام بسیار
چرا بسان پدر بسته ای ز دوران چشم	مگر که مرگ جوان دیده تو چون من زار
بغیر من پدری اندرین جهان خراب	ندیده از پسر اینگونه آخرین دیدار
فدای این قدموزون این رخ تابان	که گشته چون لب میگون خون سرگلزار
دوباره فرق پسر را دوباره تا ابرو	بسان فرق پدر دید آن شه بی یار

اول فی النصیحۃ و تذکرۃ لا اله الا الله یخو القنلی

هر دوره این سبک پر حکم دبی قرار	یک روز نامه می دهد از اختر نهار
دائم زحمه شفق و صفره ایل	رنگی باختلاف در انبامی روزگار
پیوسته ز اجتماع ثریا و شمل نعش	در کار خلق جمع و پریشانی دچار
فرض است استماع نصیحت از این جهان	بر صاحبان فکر و ارباب اعتبار
چون روزگار کس ندهد پند آدمی	این نکته از جمال مرا مانده یادگار

بگذشت از فرای چمن غنلیب و زاغ
 با خواجه بنده هدم و باشه گداقرین
 برخشت و خاک گلبه نانی بخواب ناز
 کی میرود بدو رزمان و مرور چرخ
 از یاد داده انس عزیزان بی قرین
 همسایگان بی خبر از حال یکتا دگر
 یکسر رهین در ددل دردمندشان
 یارب که جز تو میشود داد این گروه
 ای چاره ساز هر دل نا لایستمند
 ای مهربانتر از پدر و مادر و رف
 بگذشت درد مندی و بیچارگی زهد
 کیرم که جریشان ز جحانی بود قرون
 بخشا با بروی نکویان در گهت
 قربانیان کوی و فای رضای ست

رو یافت از هوای وطن کامران زار
 معشوق و عاشق آمده هم رنگ و هم عذار
 یا برده هوش از سرشان نشاء عطار
 آن چشم همچو نرگشان حالت خمار
 تن داده در مقام تونس بهر و مار
 هم خانمان و بی خطر از کار نابکار
 معذور از کشیدن یک آه پر شرار
 جز سوی تو کجا رود آخر اسیدوار
 ای دل نواز هر سرب یار و غمگسار
 نسبت بهر و ریده بھر هول و گیر دار
 جای ترخم است بر این مشت خاکسار
 کی در خور است عفو ترا ای کرم شعار
 لایما قبیلہ آواره از دیار
 کا فتاده در مصاف قطار از پی قطار

از حمزه شاک گرفته شری جلوه بدخش	وز جعد شان گشوده صبا نافه تبار
گفتی که گشته دامن دشت نیسوا	از خط و خال تازه جوانان بنفشه زار
خورد و بزرگ بنده و مولا جوان تو	میر و حشم شیر و خدم جند و شهریار
در هم خزیده انجمنی لاله گون کفن	بیگانه سان گذاشته بی دفن و بنیزار
گفتی مگر ز فرقه اسلامیان نیستند	این سروران دین عزیزان کردگار
بر خواست از خروش حرم شور محشری	بر کشتگان فتاده ناگاهشان گذار
بر سروهای تازه خزان ناگهانه خوار	از قمریان گلشن غم صیحه هزار
این یک بیر کشیده تنی کی عزیز جان	آن یک بجان گرفته سری کی غریب زار
این گفت ای نحال برومند باغ دل	آن گفت ای هلال فروزان شام تار
این گفت ای انیس غریبان در بدر	آن گفت ای شکیب اسیران بی قرار
هنگام کوچ و قافله سالار ناتوان	خلفی ز رحم دور و زمانی ستم مدار
دیدار آخرین و مجال مقال نیت	و نذر گلوی حوصله زانبوه غم فشار
رفت از میان گرچه ضیائی ولی فرت	از یاد عارفان بسخنهای آبدار

و لعل النبی و حدیث مبتم التمار الحبيب بن مظاهر علیهما الرحمة

نصیحتی گفتمت یک دقیقه گوش بدار
 بدانکه امر تو از این دو قسم خالی نیست
 یکی از این دو بودستی نقیض بعباد
 و گرنه آنکه در آمد برون ز شیشه نفس
 که چون نفس در دروازه ماند و باز نگشت
 یکی بر دسوی ملک بی زوال نعیم
 چگونگی بار پیچید بخود بسان سلیم
 یکی دیگر بود از آن دو تا توقع جور
 که هر چه ظلم نمائی تو بر وضیع و شریف
 در انتقام نیارد ترا و در نکند
 و یا بگوید کردی هر آنچه بر مظلوم
 عجب منظمه سوئی است این گمان که ترا
 شنیدم آنکه مسلمان کیست در عالم
 بیا ز دست زیاده بان دست دهم

که آخر سخن است و خلاصه گفتار
 در این زبونی احوال فرشتی کردار
 که سیرج ترا کرده از تجسس بار
 چنانکه گشت بعین الیقین بر آمد کار
 دوره پدید شود بهرش از زمین بسیار
 یکی بجانب بیس القرار دار بوار
 بدو خود نزدیک حلقه از الم چون مار
 بندگان خود از داد خواه داد شعار
 بر آنچه دل بخراشی و در دهبی آزار
 بدستگاه عدالت پی حساب و شمار
 تو بنده منی و من از اوستم برار
 بخالق خود و غیر از خود از شر آزار
 که سالم اند از او مردم از صغار و کبار
 با اختیار چو بود ز جهنم بر دار

بروی دار بلا همچو سیسم تمار	بیا ز گفته نمایم حرف حق گوئیم
بگوش این مظاهر رموزی از اسرار	بیا د آدم آن موردی که شتم خواند
گذر کند بسر فی از این خرابه دیار	که ای حبیب چه زود هست آنکه این سر تو
گذر پرده نشینان بگو چه و بازار	ولی نگفت که خواهد فتاد در این شهر
غریب ماریه مقول فرقه اشعار	به پیش و سر سالار کشور تجرید
برسم موعظه یحیای عترت اطهار	فراز عرشه فی در تلاوت قرآن
نموده است محاسن ز رنگ خون گلزار	چو دید زینب افسرده دل که آن سرباک
که زد بچوبه محل ز سوز قلب فکار	نمود کیسوی مشکین ز خون سرنگین
چنانکه راحله را بست پای از رقتار	چون او دان بگل از دور بار خون بارید
چو در دمنده بنالید ز اندل پر بار	نمود نافه فراموش بار سنگین را
بخاک کوفه و آسوده تو خود بنهار	صبا برو بعلی گو که خون زینب بخت
که خلق حوصله را داد دست کینه فشا	برون بیا و کفن پاره کن چو جامه صبر
هزار دوره ز شد از د فلك بکنار	ز حد و مرتبه بگذشت ظلم اهل ستم
رشد علم بلا یا بگفت کرار	ذهول کرد ضیائی ز گفته هجری

آوردن رأس الامام علیه السلام خرامشام

دست سینه محل بکشوده بست باز خواتون ملک شرب بطحا بشام رفت افزوده گشت شمت شریفشان ^{شکل} مسکون چشد نشین زاغ سیاه رو منزل خرابه تنیت خلق ناسرا روز و شبان بنوبه گئی از هوای سرد سروقتشان رسید ولی آنسری که بود ایش میر کشید که ای باب مهربان آنرا از جان خویش حکایت که بخت ناگاه طفل نوری از آئینه داد کی دلنواز از چه نکردی سراغ ما حیرانم اینکه صورت نیلی دهم نشان این گفت و لب بر آن لب میگون نهاد	از بجه بانوان سر پرده حجاز از کوفه با جهنم بر هواری جهاز همسر و رود شاد فچنگ و طبل و سا بگرفت آشیانه بوی رانه شاهباز جویند خیل خادمه خرامان نیا لرزان و گاه شعله زمان از تف گذر از سرداران گزیده چو خورشید سرفرا آتش بجان گرفت که ای یار دلنواز اینرا از عمر خویش شکایت که شد دراز داد شکایت از غم هجران بر رسم راز تا این زمان در این سفر پر زنج و آزار یا جای خارا ز کف پای پیاده تاز در نشاء حقیقت از این ورطه مجاز
---	---

و ارس بدر دمن که ملاذتی و مستحار جز در مقام سرو گذشت کنند باز کو راست زانفعال نگون رأیت طراز ز گمی کند چگونه بکا فور نام ناز	یار بحق حالت این طفل و رتبه اش گذار آنکه بسته اعمال زشت من چون جامه دریده ام از کرده های خام ظلمایسم بکرده ضیائی با سم و رسم
وله فی التصحیح مکالمه اسلامی بنید عند مدائن بنخیران رأس الامام	
انجام کار بین وزر و زحما بر سر از این خدنگ حال زن بخطا بر سر چون ناوک قضاست زیر قضا بر سر میش از غریز طایفه واقربا بر سر از یار بی عشیره و بی انسابا بر سر آغاز استلاست بدان ابتلا بر سر از زخم داغ رویم و جابجا بر سر بر صعبترین و زرنج بقا بر سر از انتها بر رحمت بی منتی بر سر	ای نفس سرکش از عقبات جفا بر سر آه دل شکسته خدنگی بود در سر از درع چرخ و اسپر خورشید بگذر مظلوم هر چه بی کس و بیچاره شد از او بی یاوران بیاری دادار هم رهند در عالم خلاف چو شد نعمت افزون مخراش آندلی که خراشیده روزگار دیدم چو این بلیه ناپایدار سخت شد منتی چو این تعب چند روزه آت

چون جمع شد جوانی و مال و فراغ کیف در کشتی چنین بکه اسید واری است	آتش چار موج بود از بلا تبرس بر چهر ناخدا انگر و از هوا تبرس
ستی پور هند بد از جمع این امور یاد آدم ز مجلس گفتار اسلمی	زین شکری افاقه و بی انتحاب تبرس کی نابکار آخر از این ماجرا تبرس
بردار چوب از این لب دندان غرور از بوسه گاه ختم رسل چوب خیزان	از رمی از رسول کن و از خدا تبرس بگانه است چون تو از این آشنای تبرس
ناموس حیدر صریم شکسته بال زینب کجا و مجلس بگانشان کجا	از شیر کردار شه لافتی تبرس خود از روان نمودن این نار و تبرس
بانوی خدر عصمت خوش می قمار گفت ضیائی ار اثری در دولت نکرد	طلعی برون پرده بود زین جفا تبرس بر در خوشی زنجای دوا تبرس

وله فی الضحی من دل جان بکر بلاء

ای دل از این دیار فراق بگذر باش ایمان که در سواد بدن در کناره	در منزل هراس و خطر دستیار باش از کشور خراب جهان در کنار باش
از خلق روزگار چه حاصل بجز زیان	زیشان فرار جو چون خود روزگار باش

در چند روزه که بود مهلت از اجل	فرصت غنیمت است و قایق شمار باش
در هر نفس زوال زمانی ز عمر من	از رفته که باز نگردد فکار باش
مقصود از ضیاع جهان زرع و حاصلت	بردار کشته خود و در احتکار باش
مذموم نیست حکمه انقوت این طعام	مضبوط خود نما و خود انبار باش
آنجا که بروی بر همراه اینمنا	جلا بسان بملک بقا بار آ باش
کوئی اگر تنم من ناحق بود کثیر	من مشوی اگر من کامل عیار باش
شاه منانی ار من شاهی و گرنه با	مسما را نهین و شکستن دچار باش
ارخواجه چوبنده اوئی بقول او	از خطه حجاز و یازنجب باش
اقرب با دوستی تو ز فرزند ناخلف	خواه از تهامه خواه ز ملک تبار باش
خواه از مدینه خواه قرن خواه شهر فاک	خواهی برنگ روز و یا شام تار باش
به از صبح روز فراق شب وصال	این حرف در گوش کن و گوشوار باش
کی آسمان بمرگ تو گرد کجاز من	کو طفل جوی بازی و کویر کار باش
مقدار خود بدان و به بی قدرت گنر	بر ضعف خوش و قوه خود بهیوار باش
از سوره دخان نبی مابکت بخوان	بر خور دی ار بنگته دمی اشکبار باش

دانی بمانم که نمودند گریه گر
ای دل بیاد را بنخن دشت نینوا
جاری ز راه دیده در آن سرزمین نما
حیران چو آب بسته بر آنم قد شریف
مانند جابر اول ز وارکش تگمان
بنام سلام بر جسد پاک بی سرش
اتنی لکت الجواب بگو در جواب خوش
اغوش جان کشایش از آن بهر اکبرش
پس روی قبر شهیدان ز در اشک
و نذر کنار حجر ذبیحان ز اشک چشم
پس روی مروه بطحای کربلا
بوالفضل را رسد که شود فضل را پدر
گر خاک را ز جام کریمان بود نصیب
گر بیشمار جرم ضیائی بود شهاب

از حمزه شفق چو افق گلغدار باش
مانند لاله گون کفکان داغدار باش
آب چو رود بار و یا چو سیار باش
دوران چو مستحیر آن مستحار باش
آرام تن شکسته دل آن مزار باش
وز سرگذشت آنسرا پاکیزه زار باش
وز آن گلو بریده تو در اعتذار باش
آویزه دو گوشه و یک گوشوار باش
از دیده گرد مخزن نشان در شمار باش
میراث آبیار چو ابر بهار باش
وز فضل بی نهایتش استیوار باش
یاری ز بخت یار سزد بختیار باش
شاه تو جرحه پاش بھر خاکسار باش
شافع تو بھراین گنہ بیشمار باش

وله في برزخ الامم في المعركة طلب الماء لرضيحه

آمد غریب ماریه در عرصه قتال کی ناکسان کوفه وی ناکشان عهد آخر چه کرده ایم که گشته است خون ما خون که ریختیم و بهال که تاختیم نه از اهل فتنه و نه فسادیم از نخب شرط مروت است که اگر ارام میمان هم میمان و اردو هم آل و عترتم با میمان خوانده نکرده است منیران که ما مقصیرم بظلمان کنسید رحم نه در خیالشان بود از سروری خطور بر گردن صغیر گناه کبیر نیست برگشته اید گرز سر قول خویشتن سهل است ریج آمدن یاس بازگشت	بکشد و در مقام تظلم زبان حال ای دشمنان عترت وی شیعه ضلال چون شیرام بر خلف بی پدر حلال کار و قصاص خون و نماید تقاضا نه از خیل گمراه و نه عنادیم در مآل مزد رسالت است اگر دوستی آل ناخوانده نماندیم بر این خوان بیژول در تشنگی مضایقه از جبره زلال کایشان نیامدند پی منصب و سال نه در نهادشان رود از مهر خجالی در عالم مواخذه ایقوم بدسکال وز عهد نامه های سپایی باه و سال از این دیار و روبرو بطن بردن این عیال
--	---

یا جانب دیار حبش یا که زنگبار	یا یک محل دیگری از سرحد و محال
ای بی حمتان نگرفته است به چکس	تنگ این چنین جهان بحری شکسته بال
این بانوان بیکس و آواره از وطن	ناموس احمد و عزیزان ذوالجلال
شرمی ز حیدر آخر و آزر می از رسول	خوفی ز روز محشر و هنگامه سؤال
بیداد بر کسی که ندارد در این جهان	یکت یاوری بغیر خداوند لایزال
روزی کند ز ریشه درخت وجود را	چون سیل بی امان که فرو داند خیال
خیزد اگر کلام ضیائی ز سوز دل	نتوان نمود ضبط خود از سورش مقال

وله فی النصیحه مخاطبات عصمة الصغیرة نعش اخیهما

اند جهان و خلق جهان هر چه بگرم	آید بدیده طالب و مطلوب هم سرم
بنیم مال نعمت و نعمت خورنده چون	سرگین و جیفه است شود صرف با دم
کین تربت میانه نیرزد با خورش	وز ذات نطفه جیفه طراودنه عنبرم
با این چنین نخست و نهایت چه فافلان	دنبال چند روزه عیشی مکدرم
دطعن من بس است که با کفه عدم	آید وجود خیر عدال و بر ابرم
نی نی عدم نیکنند اینگونه مضطرب	در حلقه محالکت دام مخاطرم

وز دور نه پیا له در این هفت کشورم امداد کام خضر چو هم سکن درم فارغ ز رسم مجلس ارباب منبرم وی در حیوة زنده از مرده کمترم از صاحبان کشور و اهل و افرم در باختر گماشته سیلاب خاورم که آشیان جغد و گهی جای شب پریم که گشت زار سنبل و گه جای بیدرم که شب نشین زرگس و همراز ضمیرم که بر خط بنفشه چو خد مسافریم چون لاله زار معدن یا قوت احمرم چشمان زرگین ز دلارام و دلبرم تا باد افکند کجای بحر یا برم گاهی تنور اخگر و گه بوته زرم	در ظلمت سه گونه و موت و حیوة دچار جو یای آب زندگی و بخت نارسا دو شتم نصیحت از گل دیوار رفت و ساخت کی در وجود منضکله دهر و چرخ پیر در خاک من سرشته بسی مغرور کشان خاکم ز سوراخترم رسم قیروان خشم ز قصر امن و معموره کیان گاهی حصار باغ و گهی خاک باغبان که در کنار فرغ و همسایه نخال گاهی غبار غالیه بر طرف یا سمن که بر مزار لاله رخان در گه بهار تا آورم ز خود بهر جو بهار برون که مسکنم چو منزل خاشاک بی نشان که کاسه سفال و زمانی سبوی آب
--	--

که بالش غریب و گهش فرش بستم یارب ندانم از چه دل اهل محرم آب سر شک و شعله قلب پر آذر چون آفتاب ماه مصیبت مگذرم اندر زبان سوخت بیانش سراسر کشورستان بی حشم و خیل و لشکر سرخیل بی کتیبه سردار بی سرم ای آسمان رفعت و رخسده اختر پس خود بگو بمن که تو هستی برادر در هجرم ای خزینه غم دیده خواهر ای یادگار حیدر و شبه سمیه سوگند تو بحرمت زهرای مادر بشکستی ای ستمزده زاین حرف خاطر جای درگت نیست بروز و از برم	که افیرتسیم و حجاب رخ اسیر نام غریب برده شد و کنده شد زجا بی خستیا ز نام غریبان کند برون مطلع ز شرق طبع ضیائی دهد لیک زان خواهر و برادر آمد ز باخ حال کی شهر یار بی کس بی یار و یاورم ای میر خسته خاطر و سالار شنه جان این زخمها بنود در این جسم نازنین مگذاشتی برای شناسائیم نشان آخر بر سر حالی و بر گو چگونگی بر من ترخمی کن و بنسب تکلمی ای حق شناس میدهم از بهر یکنخن بکشد آن لبان بخون غرقه را گفت وقتی چنین زخم برود آمدی چرا
--	--

کافی بود برای تو در روزگار عمر	دیدی هر آنچه زخم تن و چاک بگیرم
رومانه بینی اندک دیگر در این میان	از سعی شمر و کارسان طور دیگرم
منعت نمی کنم ولی از گریه صبح و شام	در پرده ای ضیاء دل دیده ترم
در مدت اسیریت از کوفه تا بشام	همراه تست بر سرنی رأس انورم
که برسان بدوش مخالف نشان بنگ	که چوب خیزران شکند لعل و گوهرم
که در کنار سفره شطرنج و تخت نرد	مات یزید و خانه خمار شدم

وله في الشكاية من الله في احوال الامام مخون عشق الله على الاكبر

بسکه از دهر دل فسرده و آزرده تنم	خسته غریب و رنجور نهاد و طنم
بادل تنگ تفاوت کند خانه و دشت	عرصه اوج بود چون قفس پرستم
نه غباری برد از روی دلم سبز یاب	نه ناشای رسد از خرمی یا سمنم
باز ز رکس و با فقر خیارم یک حال	دولت تاک بگیرد نظر از نار و نم
نه سر انگشت نگارین ز ندم چنگ بدل	نزد زخمه مطرب طرب چنگ نرم
کند طره چون دام اسیرم بغریب	نماید خط چون دایره مورد لگنم
خط مرگست چون نقش در و دیوار وجود	ساحت دار حیوتست چو بیت الحزنم

کشد از خطه بسطام گرم جذب نخب
 چون چنین است چو نوشا و چو ضعا چو عقیق
 دهد آسیم اگر در گه و بیکه بر بهوت
 نه حیائی که کند متفعلم از بد خویش
 نه نمازی که نگهدارد دم از ربوبیج
 باز در شکل خود زمره آسوده دلان
 بخت بر بسته من جل بسطراب نگشت
 رفتم از عالم و نشناخت مرا محرم راز
 اگرم لغزشی آید بنهار است چو ناز
 آه از این شیهه می شود که آید بطور
 دارم از پیر که در معنی اسلام نمود
 مسلم آنت که از دست و زبانش خلق
 تو بگو کیست که من بخیر استم از خلق
 اگر نشد یافت بر اسلام بیا گریه کنیم
 بو العجب نیست که سرخوش چو اویس قرنم
 از حجازم مرغان گرچه رهین یستم
 هست همسایه من تا که نکین عدم
 نه رضائی که سرافراز کند در فتنم
 نه جهادی که نماید بطل صف شکنم
 نگذارند بدر دلد و بار محکم
 از ازل باخته و تالی آن باختنم
 گر که شناخت پوشید چو شناختنم
 و آن شباقت که مستور بود بر کنم
 و چنین از مننه از خائن و از مؤتمنم
 نقل از مخبر صادق بطریق حقنم
 سالم آیند کنون در صد و یاقتنم
 تو بگو درس که من طالب آموختنم
 که غریبت در این مسکنه بی سکتم

سازدش بی خردی مایه سر کو فتم نه سخن ران که دیگاه زگیو و شتم که بجای دهد از لغزش و انداختنم که کمیند بهر ظاهر و هر مستکنم یا نه وئیده از این خاک بنص و سنم راوی از خبر غیب است لسان لسنم بدتر از تیر زبان طعنه اهل زنم نبود یا دجرا این رسم زدیگر کسنم همه در کشش سوختن و ساختنم نال سوخته زار ز مرغ چمنم نر بهت گلشن جان شاخ گل و نسترنم گرچه دامن همه را چونکه توئی جان تنم گر چنین بی خبر از زخم دل خوشی شتم با چو من یکی ای یوسف گل پرهنم	نبود شاعریم رتبه و مقدار که تا نه مرا سالخه از بیرن و گر گین و نظم غرضم خدستی از عترت و دست آویزیت که فرحق است پس از سر زش از اهل نفاق مرد و انصاف اگر از چه بود بی ماتم آخر از شکر اهو از طراود جزار خلق تیر آور و گردون کمانش مکن بوده تا بود چنین خوی جفاجوی جهان نیم از دشت بلا غافل و روزان و شبان گوئیامیر سدا ز ساحت آن باغ بگوش کی نحال دل افکار برد و مند روان چونی ای جان پدر با همه این زخم بدن برده اندوه غمت درد خودم را از یاد تا ببار گفت نیست مگر بر تن چاک
--	---

دیده بگشا و بگو کیستی ای زار خرن	که بخود آیم و آید بزبانم که منم
گشته خاسوش چرا لعل ز مرد پوشت	سخن آور لب ای طوطی شکر شکم
تا قیامت چو بهار که بود زار خرن	با دل خود ز لب سرد تو گرم سختم
گفتم ای جان جوانم که چو رقم ز جان	تو بگیری سر تا بوت تو دوزی کفتم
جای دیدار و تماشا س از آنکس ملام	داشت اندر دل شادان هوس ختم
تا باین پایه نمیدید که سوز دزد و سو	آه بر تافته چون شمع ز دل تا دهنم
حرقت و محبت خود شعریائی مثل	راند و گفتا مثل شمع بهرا نخمم

ولم فی النصیحة مضامین احوال اسد الله فی مقام حبیبة الله

بسکه ز اسب جهان آزرده جان و دلفکارم	چون غزال اندر هر اس از هر اس اهل و زرام
نه گرفتاری بهر آید زنی سامان کوهم	نه پریشانی بجمع آید ز سامان و دیارم
از چار پیرو طفل شاخ و در این باغ ویران	میرسد کینا ز هر دم برگ باشد یا که بارم
میدهد این گلشن دائمی خزان در گلبن خود	هر زمان خا جفائی چون گل دائم بهارم
در گداز است آنچه از بهار و ناهموار دیدم	زین سبب یکسان بود پیش نظر نسیر و خام
بیشبک است آنچه دیدم جهان از زشت و نیا	لاجرم دل یکسان از جانب دار القرام

نه تفرج مید هر زانده سیر گلستانم
 صورت زیبا مثالانم بدل نقشی نه بند
 ز جبر شیخ و جذبه پیرم و کرسودی بنخشد
 بینی اروا مانده ام از کاروان در وادختم
 آتش آیم گواهی مید هر بر حالت دل
 آب بار در کر خشم بعد خون دادن زما
 از شمار و قدر بیرونست در دل آنچه دارم
 چنین احوال مخروستم و خوشدل که دستی
 شاید از این بگذر خوانند احبابم ضیائی
 در مس قلم گرا این کسیر تاثیر بنخشد
 بس جهانم بنح میگردد ز اطوار خلایق
 میتوان از بحر زهر از علی این موی خواندن
 بروی ای رام جان با خوشتن صبر و شکیم
 در جهان پروانه کرکشته شمع بسوزد
 نه تسلی مید هر از داغ گشت لاله زارم
 بسکه نبسته است بر آئینه خاطر غبارم
 این چنین افتادشکل یارب ز بهر حکارم
 بی سبب نبود که بی اندازه سنگین است یارم
 گر کنند اغماض مردم از دو چشم آید ارم
 ز فراموشی بود پیر است دیگر اشک زارم
 بس نفس مانده است کافرا دست قدر دارم
 داده در مدح و ثنای آل احمد کردگارم
 و ز همین امید وارم گرچه از خود شرمسارم
 آو خ از این نقد قلب و جنس بی بازار خوارم
 بیت احزان دارم چون شیشه دل برکنارم
 کی اینس قلب مخزون در جهانمان یادگارم
 سوختی از آتش خود یای ما سر چون چنارم
 بس نم کا نداختی از مرک خود در جهان شرم

سالمها و خلوت دل چون روانی جانم هیچ بعد از رفتن شادی بسرو قتم نیامد جز نکل روی و سرو قدت نقشی نبندد داده عمر کو تهت در شام بجرانم درازی بهرین نگذاشتی تابی که با سوزت ببارم چون بهر استیلا گل افشوده از جان ناله خیزد شب که شد ای خنجر فرخنده بر یاد طلوعت گرسانی بار دیگر ای بھار زندگانی رفتی و بگرفتی ای جان جان اندر فراق هستی بسمل بود بعد از تو دل را زندگانی شب ابر چشم و غریب فلک برفوق دین شد سیه اندر غمت ای دوست روز اشتیاقم آیدم شام دعا و در نظر چون صبح محشر	چون روان گشتی ندیدی ده می اندر مرارم روز و شب غم گشته مانند تو یار غمگارم در دل از طرف گلستان کنار جو بیارم کرده چون مویت ساشبها تار روزگارم کردی اندر ساختن چون سوختن بی اختیارم کز خبر دارت نماید کس ز یکدرد از هزارم تا سحر بیدار چون ابل صد اختر شمارم روز و شام رفته از سیمای خود آری دھارم برین غمگین جھانی تنگ چون قلب فکارم اعتباری نیست در این هستی بی اعتبارم ریزد و بیزد مادام تا سحر که آب و نارم شد سفید اندر ربهت ای یار چشم انتظارم در قیاسی این چنین با فارق لیل و نهارم
---	---

در این زمانه بسی آشنا و یار گرفتم	رفیق راه در شایک از هزار گرفتم
نماد این یک بگزیده باز تا دم نمرل	که تزلزل تنها جهاز و بار گرفتم
نداد بوی وفا هر گلی که از چمن آمد	بدین سبب گل و گلشن بدیده خوار گرفتم
نبد گهر که بساحل کند ماهی این بحر	نبود محصره که در این مکان مار گرفتم
نماد نقش نصیحت بدل زهر که شنیدم	جز آن شر که ز احوال روزگار گرفتم
چو از دیار فنا گاه بیگم گذر آمد	ز اهل مسکن و مسکونه عتب بار گرفتم
تمیز بنده و مولی و فرق شاه و گداز	چو رنگ روز شب از این فضا می تا گرفتم
نشاط پیر و جوان چون نیاز نعم و درویش	بساط اهل شرف و حل خاک گرفتم
ز کهر بانی رخسار و ز عفرانی عارض	جمال عاشق و دلدار همه عذار گرفتم
سکوت انجمنی درد سندی خبر از هم	ز خصلت کرم و شیمه و قار گرفتم
ز درویشان نشدم با خبر هر آنچه تفرس	بکار بردم و احوالشان ز جار گرفتم
ز شب نشینان بی چراغ حشر آمد	نمونه از شب زندانیان بکار گرفتم
ز حالتیکه در گون شد از دیار غریبان	غریب گشتم و غربت چنین شعار گرفتم
بجا بدار که گهی از زبان حال غریبان	سخن نمودم و آهی ز اشکبار گرفتم

شعب خرابه که از یاد او شرار گرفتم چه عقده درد دل ازین چرخ کجدار گرفتم عذار نیلی و این پای پر زخار گرفتم حساب شام ندارم که بیشمار گرفتم بدای بخت غریبان در این دیار گرفتم بیا که آتش خود شعله چون چار گرفتم زمرگ مملکت این جان مستعار گرفتم که از بشارت رویا بش انتظار گرفتم شیم حجت و صهبای بی خمار گرفتم وداع گرفتم و درس حشر قرار گرفتم ز گفته ماند و غم یار غمگسار گرفتم	خصوص شکوه طفلی که گفت با سرانور که ای پدر چه بگویم ز روزگار جدائی کواه این سفر و ماجرای محنت او را بضبط دل گرانده کوفه داشت شما قدم چون توشی در خرابه بس عجب آمد بیا که درد دل نبوه و ظرف حوصله تنگ بیا که در شب بگذشته از برای قدمت که بلکه بار دیگر بنم این جمال دل آرا ز بوی این رخ گلغام نوش این لب میگو ز فتم آخر از این منزل خرابه مجازا چو این بگفت و کشید آه در شب غم دنیا
--	---

وَلَمْ يَجِبْ أَنْ أَحْوَالَ الصَّغَرِ وَتَجَرُّهَا فِي الْمَفْئِلِ

در سینه درد های نهانی نهان کنم از آب دیده موطن هستی دهم بسیل با همچو شمع آتش دل را عیان کنم وز آه سینه گلشن گیتی خزان کنم	در سینه درد های نهانی نهان کنم از آب دیده موطن هستی دهم بسیل با همچو شمع آتش دل را عیان کنم وز آه سینه گلشن گیتی خزان کنم
---	---

هنگام شکوه است که از حرف آبدار از بی غشایان دشت بلا آورم سخن آنم کشد که دختر زهرا به قلمگاه نه طاقتم که بنگرم او را در آفتاب آماده اسیری خود کردم این زمان آزوده جان چو مرغ گرفتار فایم نه تاب ماندن و نه توانائی درنگ پس گفت ای طبیب دل ناتوان اگر دارم ز سخت جانی خود امر مشکلی یک کاروان زیوه زن طفل بی پدر گر مادرانه دختر کان را دهم شکیب باری چنین گران تنی این چنین ضعیف خوابت یا خیال که از کوفه تابشام انصاف خواهر است که در خاک کوئی	آتش بگلخن دل پیرو جوان کنم یا از فلک شکایت این داستان کنم گفتا چسان باین در خون طیان کنم نه چادرم که بر سر او سایبان کنم یا فکر دفن این شبی خانمان کنم خالی دلی ز غصه بآه و فغان کنم نه اختیار من که چنین یا چنان کنم نصحت بود دمی الم خود بیان کنم شرح سخن چگونه باین یک زبان کنم در مانده ام چکار باین کاروان کنم بر کو دکان که را پدر مصیبتان کنم زین بار ناله یاکه از این استخوان کنم باشم همهری و سفر با سنان کنم جانی رهین و قالب اری روان کنم
--	--

روز وداع و قافله یکسان وان از نظم جانگد از ضیائی در این عزا	مای تو بوسم و سفر از ملک جان کنم ماتم نشین ملایکت هفت آسمان کنم
--	--

وله فی النصح المربی لور خال الله فی الشام

شد موسم رحیل و برون رفتن از مقام راهی مخوف و مرحله صعب و هولناک ملکی غریب اهل دیاری غریب تر بر روی خاک فتنه چو جانان بنحو پای بگریده از زمانه شب و روز صرخ داغ روز و شبان بنوبه که از مار و که ز مور یارب تو دانی آنکه ندارم وسیله خود بسته ام بر شیه و مدح اهل بیت محتاج تر ز من که و دارا تر از تو گمست چون شد گذار مایمان در بلاد شام بر دیده زد دلیل چو افتاد از قضا	آمد زمان حسرت و اندوه مستدام کالا گسته راحله یا غی و بی زمام همسایگان و بنجر از یکد گردام یک جور پادشاه و گد اخواجه غلام وز جمله گور و حله کفن و زقرین هوام سر و قشان قرین صفائی علی الدوام در احتیاج بر رخ و رسوائی قیام جای ترحم است بر این زار و نامرام بهر از این وسیله چه و خوبتر کدام دادند داد حشمت و تشریف احترام راغب بر پر دگیان در حضور عام
--	--

ناموس روزگار از این ماجرا درید	طشت نگون چرخ قناد از کنایام
کرد در جهای دهر دنی بود منقصت	سگرا نه یزید نمود آخرش تمام
ممنون روزگار که آخر نمود دید	در پیش روی خوشتر خم و بد تمام
یاد آمدش ز سالقه بد و سرگذشت	گفتا که داد عدل فلک داد انتقام
پیر خرد ز خجالت خود سر بزیر شد	آن دم که شد بلند سؤال من الغلام
کردی اشاره از ره بیداد و بدم	با خیزران بر آن لبخین لعل فام
گفتا بگریه اسلمیش آخرای یزید	بردار دست از سر این زار خسته کام
بر دار چوب از این لب دندان که خودم	دیدم که داد بوسه بر آن سید انام
هی زد بر او یزید که ای پیر خوردن	وی داده مغر و هوش تبارج و شام
خود گردن داشتی شرف از صحبت رسول	میداد مت جزا و مکافات لا کلام
گفت ای یزید پس چه شد آخرت که کرد	نسبت با اهل بیت خودش در جهنم حرام
نزدیکتر باو که بود خود بگو بن	از این حریم بیکس آواره از کنام
آیا مقام اهل حرم از حمی کجاست	بیت الحرام میکرده یا مسجد الحرام
از آتشی که چرخ نماند زین نهاد	کردید پنجه طبع ضیائی بدار که خام

ولمّا التّصنّع مبلّغا في مخاطبات الامام مع الجبوش

عاقبت این گردش چرخ و مرویج شامم	سید هر بر باد رسم و میرد از یاد نامم
همچنان مرغ گرفتار و ز سعی خویش غافل	کاید از یک بال افشاند و صد پیش نامم
مشعل از آتش پنجه در انظار مردم	سید هر خوانه شکم گواهی آنکه خامم
بر وفای غم بنایم کز سر رافت نسازد	یک زمان کامی جدا در ورطه هستی ز کامم
سپاه اندوه شاه خسته جان بر وادی غم	وان بان جلال کی اهل زمانه خاص و عامم
بر چه تقصیر گنه گرفته اید آخر چنین تنگ	یکجانی بر من این اهل بیت نامم
چون شد آن میثاق کاغذ نامه بستید بن	تا در آوردید بیرون از مقر و از مقامم
عاریم کردید پس زیار و فرزند و برادر	گر کنم مقصود خود از فرقت یاران تمامم
گر بود اجر رسالت دوستی در اهل قربی	فرخی از خیر النساء و نسلی از خیر الانامم
یک پیمبر زاده نبودش در اقطار عالم	وان منم چون شد در این امت رسوم احترامم
هر چه میبالم نیمانید از فریاد غوغا	هر چه می گویم نمیدارید گوش بر کلامم
بدعتی سرزدن یا آنکه از دستم ناحق	ریخت خونی کاورد کس در مقام انتقامم
فتنه انگیزتم یا در میان کردم فساد	یا ستم بر ناتوانی ابتدا یا احتیاطم

گر که ذی حق است در آب خنک هر قلب زان	من چرا باین نهاد آتشین خشکیده کامم
گیرم این آبی که می نوشد و خش و طیر وادی	نیست حق ما و بیرونست از کابین مامم
لیکن ای یگانگان ز این انصاف و مرو	مسلمی لب تشنه وارد بر سر خوان لثامم
در چه کیش و ملت ای رسوای مهربانت بگویند	میشود آب مباحی با چنین حالت حرامم
دارم امید از تو شاها کا ندرین صنم مرئی	نزد خود مقبول آری جمله سعی و استقامم
بسته ام خود را با نخدمت که از خوان تو	بهره ور گردانی و گیری بدرگاهت غلامم
ای شه فیاض دادی بارها کام عدورا	من محبتم بده در هر دو گیتی فیض کامم
نامه اعمال ز شتم شوی با شکست عزائی	کاورد در آتش سحرش اثر برد و سلامم

وله زبیا خال امام علیه السلام با قوم لثام

کنی مطالبه بر در ددل اگر که گواهم	دو شاهد است مرا آب شک و آتش لثام
ندانم از چه جهت بخت کج رواست چه روم	نه بینم از چه سبب بخت طالع است سیاهم
رخصیت اختر بختم هماره تیره نماید	مگر که منخسف از ارض نینو شده ماهم
زبان حال حسین است با گروه بد آئین	که ای گروه چه تقصیرم و چه است گناهام
نه منحرف ز شریعت نه منعطف ز طریقت	بمال مصحف و ذریه حبیب الهام

و اگر که ننگ من اینست آنکه بسط رسولم	و اگر که جرم من آنست اینکه مادی را هم
و یا برغم شایسته چنین ولی آخر	بسان یکفر از خوشی تن کنید نگاهم
نه اکبر دگری دارم و نه قاسم دیگر	نه پشت گرمی عباسم و نه خیل سپاهم
بجا نماده مگر یک علیل و مشت عیالی	کنون بروضه جدم اگر دهید پناه هم
روم را بنم از این ورطه دختران علی	در این دیار نه ملک آرزو نه طالب جامم
اگر که نیز شمارا در این مضایقه باشد	بدار کفر کشم رخت خویش خواه نخواهم
و گر نه شربت آبی بن دهید خدا را	که سوخت ناله مراد در دهن چو دجگر آهم

وله فی القصید فی مخاطبات الامام حجر بن عسیر

میفراید گاه و بیکه شعله در دهنم	میرود ناچار ازین ره شکوه اندر زبانه
سو داین بودم چه بود و حاصلم از زندگان	بد چه کالائی که دادم در پیش نقد جانم
اینقدر دادم که درستی چو حیوان چرائی	مقصود صلی نبود این خورد و این خوابم
از عدم تا عالم ذرات پیامی الستی	و بر چنین تا این مکان تفصیل دارد و دانه
طی نمودم پایی از هموار و ناهموار گیتی	در پی درد و نشد پید اطیب و دوا نم
خود طیب خود نمودم مادل برنجور خود را	اندک اندک شاید از این درد بیدارم

بر در و دیوار عالم آنچه بود از خط عبرت
 خواندم و راندم نصیحت هر چه بود شنیدم
 از علاج خویش تا بوسم و گر خبر آنکه گاهی
 یادم آمد آن خود افکندش بر نفس فرزند
 حالت چو نیست خیالی کن می زغم دل خود
 راست کن این قدموزون زمین یکبار دیگر
 آخر عمرم زدی در اول عمرت شرای
 بر سر جعبه پریشان کرده مغز پریشان
 کرده یکجا زمین گیرم باین بهجو وقتی
 در شمار ای نفس بھر چه باشد این تبسم
 وارد آمد بدول از این چاک فرقت تا بارو
 این تویی در احتضار و تشنه لب بدون
 خود شدی آسوده با از غم و اندوه دنیا
 فرصتم آخر زندای تا غم دل را بگویم

ضبط خود کردم که تا بر این دل نادانم
 خستم از گفتار یارب چند خوانم چند رانم
 در رمای اهل بیت از درج خاطر درفشانم
 و آن زبان حال کی آرام جان تا توانم
 غمگسار تو نم ای نونحال نوجوانم
 کر نشا طش ایندنگ من بکار آید کجایم
 کرد ما غم کرد بیرون و دو مغز استخوانم
 خود که شد اخی خمی دی پس این مقون چنانم
 کاسان از شش جبت بگرفته تنگ اینک جهانم
 خنده جام شهادت میدهد ما مانش نام
 یکزار و نه صد و پنجاه و یک تیغ و سنانم
 باورم نبود چو شد آن اقتدار و آن توانم
 تا قیامت غم نمودی هدم روز و شب نام
 کا ز این حال دگرگون این چنین یا آنچه نام

بردم از این دیدن آخر برای روز جهان	طرفه سر باری که افروست از بار گرانم
این لب خشکیده را یکت بار دیگر لب آم	تا که جان عاریت آرام گیر در لبانم

در موعظه شکایت نمازخانه

مانده ام مات که با این دل نالان چکنم	بسپارم که و چاره و درمان چکنم
مرضی مزین بیمار بغایت بی باک	شکلم سخت که با این چه و با آن چکنم
رنج بی دردی و درمان مرضش همه درد	در دایجا است که باخته نادان چکنم
بطیب ار که دهم دست کند تگزیم	کر نه تصدیق کنم شاهد شریان چکنم
اگر از کوه و دروشت دل آید بسو	بگرفتماری و دلخونی و سامان چکنم
اگر از بند و و ترسار سدم رنج وادی	ملتی مسلم و آسیب سلمان چکنم
میگذارم ز خودم روشنی غیر چه سود	شمع دوران شدن نیست بدوران چکنم
گرچه از عمر عزیزم که تلف شد خجلم	چه دهد سود ندامت پشیمان چکنم
یارب از بندگیت منفعل استم که نشد	در لقای تو باین عالم عصیان چکنم
حسن ظنم بگذشت تو بود ای غفار	ورنه با این عمل زشت فراوان چکنم
نه پسندیده غرور است نه بنجید ایا س	دل حسرت زده حیران و بحیران چکنم

نکشید بار مرا بختی سر مست فلک
 طی شد این عمر و جوانم گشت این توبه آرز
 کرده بر عکس شب روز مرا چهره و جعد
 رو چو موبعد سیاهی کند روی اگر
 دارم از بار ندامت جگر شتعلی
 بی نظیر است نیاز من و دارائی تو
 میرد همچو غزال ایندم از خوی جهان
 با سودا است دل را نس بخواند آتش
 بیدی نیست که دلدارم را سخ در کار
 کی خطا کرده خدنگ فلک از خال نشان
 میکند خنده تدبیر مدبر تقدیر
 دل اگر در غم یار است بخوید غمخوار
 کرده بیمار طسیم خود و تفریح فواد
 ما و مرگیم شتابان زد و سوز و گریه

با چنین بار باین بنیه و ستخوان چکنم
 پیر آزرده جان تحفه و قربان چکنم
 موی کافوری این روی چو قطران چکنم
 بسفیدی دگر ای قادر سبحان چکنم
 نکشم آه باین آتش سوزان چکنم
 کر برانی زد در این حسرت فخران چکنم
 ناگزیر است گزیرش بهر اسان چکنم
 نقطه آموزی اطفال دبستان چکنم
 با حریفی چو فلک تاخت بیدان چکنم
 بچنین قوس و چنین ناوک پیکان چکنم
 حاصل فکرت خود طعنه خندان چکنم
 در که شاد از برو بارست بشادان چکنم
 بنظر کردن سرو و گل و ریحان چکنم
 عجب از قرب لغازین دوشتابان چکنم

نه ز بگذشته نشان و نه ز آینده خبر
 اختیاری نه در این آمدن نه رفتن
 بر زوال است چو این هستی و برباد این عیش
 قول دادم من اول پدرم شناسی
 یک بلی گفتم و آمد بهرم حبش بلا
 گر طلبکار کریم است چه قیراط چه کوه
 نذر زحمت دارد چو مقام است کریم
 کرده گرا آتش سرکش بولایت اقرار
 میرد شهر لشهرم همه این بخت نفور
 نه بضاعت نه طحانه بزور از حجاز
 میرد بوی او یسم ز وطن سوی قن
 زاد بودم نبود هجر و رشیدم مطلوب
 گر که لیلی بخلیص است چه حاصل ز غیب
 گر که موسی پی خضر است چه نام لب بحر

حال یک لحظه و آن است باین آن چکنم
 در حضر با خطر رهزن پیمان چکنم
 فرق خاکستر شمشاد و مغیلان چکنم
 ناسی را اول ناس است بنیان چکنم
 با چنین حبش بیکت و گریبان چکنم
 و لیسیم است بقتال و نیزان چکنم
 نیز بان گر که حجیم است بهمان چکنم
 کرد در بنجه بکلیش بر بنجان چکنم
 گر بتقدیر بود حیل و دستان چکنم
 کرخ زندان غریبت بر زندان چکنم
 شور یسم کشدم ورنه بکوفان چکنم
 کر نه مقصود رضایم بخراسان چکنم
 ور که سلمی بعقیق است بنحمان چکنم
 ور که یوسف کی مصر است بکنعان چکنم

کر نه بغداد بنوشاد کر از زنگ بگنگ
 اصل مقصود چه شد وصل چه سهل و چه حزن
 حرف در آمد بخت است نه دانشمندی
 تربت پاک حسین است کنون چاره جا
 در زیارات وداع از تو نمودم خویش
 کرا جابت شده بازم برسان حال حیوه
 ناتوانم من جو یاز تو انا چو توئی
 نه چو اینجا است که بی حاجب دربان بنیند
 روزگار است که از دور حریمت دورم
 اگر از ذکر مصیبت ندم در دامن
 خاصه از حالت انشاء ببالین پسر
 گریه ندم نتوانم که بسینم پر خون
 مرگ بالین تو بنشسته و بر من حیران
 دست منتقد شکند کس نرند زخم چنین

زیبا بدن چه کشم پای بیایان چکنم
 سخن از شعر ضیائی بسجندان چکنم
 ز چه از چار طرف موج بسکان چکنم
 ورنه در زور قی اینگونه بطوفان چکنم
 که بیاری دیگرم مسئله نسبان چکنم
 که پس از مرگ هو ان است بخندان چکنم
 بقیامت تو بجو ورنه بحرمان چکنم
 محضرت را بچنان حاجب دربان چکنم
 نرمانی گرم از بعد بجران چکنم
 قطره اشک بسان در نیسان چکنم
 کی ستم دیده باین زرگس فغان چکنم
 ورنه بدم ز جهان است باین جان چکنم
 که باین قالب جان داده بجانان چکنم
 من باین چاک سرو مغز پریشان چکنم

ای جوانمرد دستم چه برآید این وقت نه توان برده بهمراه نه گذاشت چنین چه کند حوصله چون بگذرد از حد اندو پس بر آرم بهرست صیحه شکی ز جگر ای شهنشان غریبان بغریت نظری از نیستان خود آورده و دایم بنوا رحم بر سبکی غریتم اندرد و جهان	به چنین پیکر صد پاره غلطان چکنم دل محنت زده حیران بحیران چکنم شد هویدا چوالم ناله پنجان چکنم تا که مادر بهرست نیست جز اینسان چکنم لکنی گر چنین غربت ویلان چکنم نیوا جای من استی بنیستان چکنم از تو منظور و تو میدانیش اعلان چکنم
--	--

وله فی النصیحه بحال الامام محمد بن عثمان قاسم

اول چنین نب که کنون است کار من خورد این زمانه سال جوان بختی که داشت از نیستان قوه بستی ستان قناد تا گیرد از چه کس سرتابوت من جهان سنگین بود بدوش و برم جامه کفن بس در کناره ام ز جهان غم نمی کند	شد پیر تر ز پیر جهان روزگار من کردید پیر حرج به پیری دچار من در شباهت عبور و گذار من کرد و کدام خاک زمین تا مزار من بس ناتوان و بسکه گرانست بار من سزل مگر بدل که بود در کنار من
---	---

کیتی غریب و عالم برزخ غریب تر پرورده توام اگر ت بنده نیستم جودی کریم اگر نکند کی کند لستم بخشا بر آغریب که از یاد غریبتش کی آن زبان حال بر آن نقش چاک چاک با مطلعی بخواند ضیائی چه در دل است کی قاسم ای روان دل بهقرار من ای نونخال باغ دل و عندلیب جان هم رنگ انجمن شده اندرین چمن ای طوطی خموشی از چه سبز پوش زین ماجرا بگو تو چرائی چو شرمسار ای لاله گون کفن ز چه بی دفنی و مزار شمار زنده غم غمین ای نیس جان با این بدن چگونه درست آید از خیال	بر غریبم تو رحم کن ای کردگار من معبود عالم استی و پروردگار من عفو از تو خوش توئی آمرزگار من آید زابر دیده گهر هاشا من آمد بخاطر و گرفت خستیار من شد تازه زخم همچو دل زخمدار من ای دست و پا بخون زده داماد زان وز باز ماندگان ز حسن یادگار من مانی بلاله یا بدل داغدار من چون باب خود برادر و الا تبار من من در خجالتم ز تو ای دلفکار من داری در این قضیه مگر انتظار من گفتار من بسین که بود از شرار من سم ستورای گل دائم بهار من
---	--

اکنون کجا برم تن صد چاک ایخسین	بگذارم و روم نشود پای یار من
در مانده ام بکار خود ای چرخ کجدار	دادم ستانداز تو خداوندگار من
آسوده ام نمیکنی از جان عاریت	نه سکن قرار و نه راه فرار من
ای کینه ورز تیر و کمان تو ام چه پاک	با جوشنی چو عشق که باشد شاعر من

وله العبرة و فی مخاطبات الامام غوثی نقیض لدع

ای دل بیا که یک نظر از اعتبار کن	خود را بخود در صحبت اغیار و یار کن
هر قدر گرد خلق دویدی ترا بس است	یک لحظه هم گذر بدر کردگار کن
این مرد مندا بچو تو محتاج و مستحیر	از ستجیر و بسوی ستجار کن
یکروز آخر از همه این روزهای خویش	یوم الحساب گیر و چور و ز شمار کن
زلات نفس جمع کن اندر مواردش	خود را برای خویش و قایع نگار کن
بر پشت بارکش بنگر بعد از آن بحزم	مقدار قوه که ترا هست بار کن
بار ترا برای تو غیر می نمیرد	حال خود خودی بکش و اصطبار کن
خوار است اینجمن بر آزادگان بطبع	بر طبع خویش بنگر و خود اختیار کن
میرد دل از کسالت بطل بی شکی	کمر ز غنکبوت فی فکر کار کن

یک جسم از مؤنه این عیش بی بقا نبود ز جان باقیست آخر عزیز تر که التفات برگزیده و توبه از خطا که سبج گیر و از عدد رنگان شمار در این میانه صیحه ربّ رجوع بکش که رو بکوی خسرو مظلوم بجز او بر نقش اکبرش بگر و ز زبان حال کی نور دیده دیده چر بسته چنین ناید ز باب نقش سپردید این چنین بسکافتی ز فرق سرت تارک دلم آزده تر ز مرک تو ام از حیوة خود زین تن که جای بوسه بود زخم بشمار وین مشک تر که میچکد از جعد طره ات خالی نمی شود چکنم این دلم ز غم	بیرون برای زندگی پادار کن این جسم فانی تو مروت شعار کن که گریه بر مواقف دار القرار کن که خویش را مزور و چو اهل مزار کن بر گشته خویش مین و علاجی بکار کن از آب دیده بگذر و اشکی نثار کن انشاد یک دو فرد و دلی پر شرار کن بکشا و مکنظر بن دلفکار کن پس ای جوان نظر تو باین پر زار کن فرقی میانه سر و دل اعتبار کن بر خیز و گریه بر من بی غمگسار کن کن جایجا و بر جگر من استوار کن بر گیر و رحم بر بدن ز خمدار کن از شکوه ام مرغ و مگو اختصار کن
--	---

بیکس نکرده هیچکس اینگونه دلنواز	راهی بده بمرکم و یارم دچار کن
این زنده بودم نه زنی دردم بود	در دم همین بگیر و بر این اقتصار کن

خطبات الالهد مع راسه الخرابته

بشام تیره چو پوست روزگار غریبان	هر آنچه بود بسامان رسید کار غریبان
خزود ز بهت عیش آنچنان که رفت سر	غبار کوفه برون از دل فکار غریبان
چنان تلافی بگذشته اهل شام نمودند	که حسن سیرتشان ماند یاد کار غریبان
برون ز شهر نشسته جمله باد فتنه بور	بزرگ و کوچک رجاله در گذار غریبان
از آنمور و کریمانه چرخ شد متعجب	تو گفتی از حرکت ماند از وقار غریبان
نمود از در و روزه تا خرابه جامع	هزار منزل سنگین بر قطار غریبان
ز اشک ماتمیان بگذارد مرحله شد گل	چنانکه راحله خوابید زیر بار غریبان
کشود دست قضا محل و نمود اشارت	بنسکنی که بدآماده چون هزار غریبان
شد پرده نشینان در آنخوابه بی سقف	خبر ز حالت پنحان و آشکار غریبان
بعزم دید نشان آمدند جمع کنیزان	که میش از این نبود قدر اعتبار غریبان
از این معامله آزرده شد مگر که بیامد	یرون ز پرده سر پوش غمگسار غریبان

گرفت ساحت ویرانه روح شایسته	ز مقدم سهرسردار و شهریار غریبان
یکی بید نهاده و یکی بسینه و گفتا	عجب عجب تو کجا و کجا دیار غریبان
بیا که حوصله هاتنگ شد ز حبس شکایت	بیا برسی کی درد از هزار غریبان
بیا که میکند اخبار رنگ روی سکنه	ز طوق گردن از گوش و گوشوار غریبان
بیا که میدهد از طور سرگذشت نشانه	نشان آبله بر پای بر زخار غریبان
نشست می دلی از درد و ماتم دگر آمد	که سوخت طفل صغیری دل کبار غریبان
گرفت آنسر و بنهاد لب بر آن لبخین	رساند جان طلب رفت از کنار غریبان
چو آشناند بدست در زمانه ضیائی	غریب شو که ترا آشناست یار غریبان

ولما بضاً

دل خوش آید دست باین سبزه و گلزار مکن	آشیان شایسته این گلشن پر خار مکن
طره سبیل این باغ مکن دست آویز	روز نورانی خود جفت شب تار مکن
باش آزاده در این گلشن هستی چون سرو	همشین شب خود نرگس خمتار مکن
خواهی ار نخل وجودت نکند سیل بلا	ظلم بر مردم بی یاور و بی یار مکن
آن دلی را که خراشید و آزرده فلک	زخم بر زخم نشاید دگر آزار مکن

بگذرد آه دل ریش ز دراعه چرخ از دوسو باز بود حصن وجودت بعدم میرود دایم از اطراف تو بیگانه و دوست میکنند آخر از این کشور مجاہت مغلوب حاصل خویش در اینجا همه انبار مکن بعد از این عزل خودی خاورد آن دار مکن عادت نیست تن کوفته تبار مکن منزل راحت خود خانه بیمار مکن باری از شر عمل حفرة پرمار مکن همشین جانور از صورت کردار مکن قفت تنگ و خودت مرغ گرفتار مکن نظر قهر بر این رفته زانظار مکن تربیت کرده خود را ز کرم زار مکن دگرش دور تو ای داور غفار مکن شبهش منکر و او را بنظر خوار مکن	بگذرد آه دل ریش ز دراعه چرخ از دوسو باز بود حصن وجودت بعدم میرود دایم از اطراف تو بیگانه و دوست میکنند آخر از این کشور مجاہت مغلوب بفرست آنچه توانی بهرائی که تراست توان ساخت بیک خشتی یک پیرینی راحت از خانه رنجور نیجوید کس نکنی مسکن راحت اگر این خرگه نو لازم عیش اگر صحبت بهجنس بود روزگاری نتوان برد بهر در زندان خود نما رحم خدا یا که توئی خالق رحم هر مانتر تو کس نیست باین زار غریب این بس او را که کند دور از او دشمن دوست دارد از کوی غریبان در اشکی همراه
--	--

هست از کوی شیدی که توئی اورا ثار
 قدر او را چو تو دانی و بس ای دل خیر
 چون چنین است و لا خاصیت این در اشک
 خاصه در محض ماتم چو رود حرف و داع
 کی انیس دل مخزون طیب تن زار
 دردشان در دیکی نیست درین وادی غم
 مگذرای غیرت کز ارا زین مشت عیال
 بادل تنگ خود این پردگیان را بگذار
 این غزالان حرم را که در اطراف تواند
 آتش کین ز عمر نوبت دیگر مفروز
 بانوان را سر خالی مگر از معجز
 از میان رفت علمدار و نمگون گشت علم
 عوض قاسم و اکبر ننگبانی ما
 این دلی را که کما نذر فلک کرده نشان

بجز او غیر خود از جود خریدار مکن
 قیمت نازله زین قائم بازار مکن
 ضبط این دیده ازین گوهر شهوار مکن
 غفلت از زینب و آن حالت گفتار مکن
 خستگان را نظر آخر دیدار مکن
 بارشان بنگر و بر بار گران بار مکن
 بختشان تا تر از برده تا تار مکن
 راهشان باز بجز کوچه و بازار مکن
 دستگیرستم فرقه اشعار مکن
 رو بصرای همه این جیش دل افکار مکن
 طعنان را کف باز خم و پراخار مکن
 رأیت شوکت مانیزه سردار مکن
 زهر دنبال رود دشمن حلو دار مکن
 مورد طعنه تیر آور خو نخواه مکن

گفته ای خواه غمیده در این امر مصاب	گو نه خویش مزین ناخن و کلنار مکن
نبود چاره در این مرحله جز صبر و شکیب	سو گواری نمکند فایده اصرار مکن
نزد مرغ قشان بال زد ام استر	کار را تنگتر از کوشش بسیار مکن

وله کذلت

دادی فلک بیاد خزان گلستان من	کندی ز شاخسار جهان آشیان من
بستی تخته پاره در این بحر فتنه ام	کردی بچار موج بلا امتحان من
دیدم مگر که بختی مستم که این چنین	کردی گرانتر از بهر بارگران من
آخر گرفتار نیست کشیدن زیر بار	بگر بوزن بار خود و استخوان من
دهری پر انقلاب کمان تو در کجمن	بگرفته ز شش جبهت این یحسان من
مظلوم کید دشمن و مہموم عذر دوست	وز روزن قفس ترند سرفغان من
مکار شد چو دشمن و غدار شد چو دوست	مرغوب تر ز طی لسان طیلسان من
باید نمود ماتم انصاف را بیا	گر تازه رفته است از این زندگان من
در روزگار هر چه نظر دو ختم نبود	یک غمگار چون غم روز و شبان من
دنبال غمگار گرفتم باین سبب	تا اقتضا کند چه مال زمان من

یارب بحسن عاقبتم رسکار کن بر دوستی آل رسولم چنین بدار زین کشتی نجاته مکن دست من جدا توفیق زائران شهیدان دوباره ام با نعمت مجاورتم باز کن قسین جاری کن از تذکر شاهنشاه شهید بر نعش غرقه خون پسران پدر چنان گفت ای نسیس جان و دل ناتوان من ای تنگدل چو غنچه و غمیده چون هزار بودی نشان ز جد و پدر در جهان مرا باقامت دو تان توان خواست بی عصا از این سر شکافته و مغر آشکار این درد با که گویم و این دل کجا برم بر عمر کوتاه تو بنالم چو غنچه لیب	کاین غایه المراد بود از بیان من کاینست جوشن برو صر ز امان من تا جودی سلام نمائی مکان من کن روزی و نماهی قرون اتنان من وز کرده کن خلاص بغضلت هان من وز آنز با نحال سر شک و ان من آر و بیان حال خدا یا زبان من در مرغزار عسگر گل ارغوان من افسرده و فماده نحال جوان من بعد از تو در زمانه که باشد نشان من ای تیر رفته باز بیادر کمان من پیدا بود پیش تو درد و نمان من آخر توئی مسیح من درد دان من ای اختر صبح و گل بی امان من
--	---

من حاضر و تو خفته نبدا این شعارتو	یا زنده و تو کشته نبود این گمان من
دیدار آخرین ز عزیز خود این چنین	کی دیده کس لبان من ای خسته جان من
از این بدن که رنجش از خار لاله بود	یک جای سالمی بده آخر نشان من
کیرم بر سر تو و آرم لب لب	تا جان بقرار خرد در لبان من

وله المشرقة

در شام غم خرابه چو شد جایگاهشان	شد روزشان سیاه چو بخت سیاهشان
هم تنگ و مسندشان خاک بیکسی	هم نور بخش محفلشان شمع آهشان
چون در دمند شب بسر آورد روزگار	از آه و ناله سحر و صبحگاهشان
در شام جز خرابه مگر مکنی نبود	یا بیش از این نبود مناسبگاهشان
دی کوفه چاشگاه و کنون شامگاه	ای فرقهای چاشگاه و شامگاهشان
بر هر دو فرق منصب ایشان بد آسگاه	باشد بر این مقاله تصدق گواهشان
بر دیده زد دلیل بیکباره ز سمنون	در محضر نریز چو افتاد راهشان
خورشید شد نهان بسر آمده غروب	چون دید حجاب ببطر چو ماهشان
نابد بجهمای شهیدان ز تیغ و تیر	کام ز تیغ طعنه و تیر نگاهشان

باغیرتی چنان شه خیرگشا علی در حیرتم نشد چه روداد خواهشان

وله فی رثاء الغرباء

زرد و در لبالب چرام غریبان	ز چیت هدم زهر زمانه کام غریبان
نشد که بوی گل آرزو بعرصه گیتی	رسد ز گلشن مقصود بر شام غریبان
قران ظلمت نور است نزد عقل سنجدان	قیاس صبح قیامت بتیره شام غریبان
سبب چه باشد و تاثیر چیست کز همه دلها	قرار و صبر رود چون بر زندام غریبان
بکوی بی وطنان از ره غریب نزاری	صبا چو بگذری از مارسان سلام غریبان
خصوص قدوه اهل رضا نتیجه ایمان	غریب طوس عزیز خدا امام غریبان
بخاطر است خرد را روزگار جفا جو	دو جانوازش همان احترام غریبان
یکی باریه و دیگری بارض خراسان	که شد بمرتبه در هر دو احتشام غریبان
کشید روز و دو خواهر باشتیاق برادر	یکی بسله قم دیگری بشام غریبان
خرابه محفل و مه شمع و خاک بستر و بالین	بیا تمام مگر عیش تا تمام غریبان
تا مگر که رعایت شد از نیاز تصدق	چو روز کوفه در این شاگمه مقام غریبان
چو غریبت وطن بر تو در زمانه ضیائی	همان به آنکه کشی رخت در کنام غریبان

کنون که زار غری غریب کرب بلا شو | که هست غربت او مقصد مرام غریبان

وَلَمْ يَكُنْ فِيهِ نَصِيحَةٌ فِي رِثَاءِ عَصَمَةَ الْكَبْرَى سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهَا

دلا بزدای از خود زنک و مرآت مصفا مزدخوشی هر کس نئی سیمات عام آخر مکن تغییر چون آب تنک زنک هر رگین نه هر دریابو و صبا نوال لولو و مرخان بهر صد و صفا و امانا خود را و نادان باش بکوی نگر خان نادان بی ترویر و درجا چه بار آید ز مکر و حیل با خلاق مکاران بعلم رمز دزد خانگی کشتن ز یا نگاری است بهر جافتن هر حلقه در رازدن دستی کشاند بر سر خوان لیمانت شکم هر شام ضرورت نیست تحصیل معاش اینگونه نبود نه در حکم عدل از داود و نه شانت بودا	بشوی از روی ننگ و کاشف چهره دل راشو برون کن از خود اغیار و مقام خاص کنیا شو دل دریا دلا ن کرد و درین احوال دریا شو گر تبت بود عمان گوهر خرد و در راشو زهر مکر و غل نادان نما خود را و دانا شو چو عیاری با تلبیس از اینجا می بجا شو ازین کر عرتی بردی بدیا خوا عقی شو بخش این شمع و زرد آمد و دنا بیار کالاشو اگر این دست و پا باشد بیاد دست و پا شو چو برگردی دواند در کجابت بین بینا شو بر و طاح دریا گردیا فلاح بیاداشو نیاری گرز ره سازی بدم یا آنکه سقا شو
---	--

مگر ختم رسولان میرشد از قوت این دنیا
 بدست آزار طعام و خمر و بزم و آنگه
 چو سلمان محرم اسرار فرس حجه اش بگر
 مگردستاس از دست آنخون جگر رنگین
 زبان حال آن مظلومه یاد آورشت در
 که گفت ای پدر خطاب این چه بیای و بیشتر
 چه میخواهی ز جان ناتوانان ای عمر آخر
 هنوز ای زاده صفا ک بخور و غزا دارم
 عجب مزد رسالتی ای گو سالت است
 باین زودی نمکدان نشکند کسی نمک نشنا
 بدار از این غم دست مظلومان ترسان دل
 نیاوردی که ترسان دل حسنت مینی ای زهرا
 بیا و آتش در را در این وادی فروزان بین
 بیا در گلستان بنوا یکدم تفرج کن

و یا حیدر و یا زهریا از فضا جو یا شو
 ز تفتیش لباسش ریش دل چون خیر ما شو
 ز جلد کش چون نادیدگان گرم تماشا شو
 علی رازین الم دلخون بین فاشکیا شو
 وزان چون شعله روی دراز دیوار ما شو
 چه داری در دل ای پرکنه از مقصود گویا شو
 بدر خود گذارد و دراز کاشانه ما شو
 رسول از یاد دادی شرسا از حق یکتا شو
 فرو بر صیحه و قربانی دربان قربی شو
 ازین کفران حق بھر عتاب حق مهیا شو
 وزین بیداد امروزین هراسان دل فردا شو
 بیا در کربلا و با خبر از ظلم اعدا شو
 فرار از خیمه همراه غریبان و بهرا شو
 نگر بر اکبر و کیس پریشان همچو سیلی شو

بجمع انجمن بمنزک مالان همچو گلی شو رخ از خون حسین چون علی در چهره سیما شو دلا فواره بگشا و چون آه بالا شو مکن قطع بر اخلاصش مدام اخلاص فرا شو	بیاد جشن قاسم جایی تو خالی بود اینجا حسن بانگر از نو سبز پوش و خود نا کلگون ندیده در جهان بی آب کس بزم عروسی را ز خواتون قیامت یارب خلاص ضیائی را
وله فی النصیحة فی احوال الامام هجر نفس لده علیہ السلام	
وین حال بی تدبیری اعتبار تو در این حیوة فانی ناپایدار تو بس القرار منزل دار القرار تو فرقی چه میکند ده و صد یا هزار تو نشخوار کن نواله شام و نهم رتو بس حسرت است حاصل روزگار تو معمور آن خرابه آخر دیار تو وز مور و مار باست جدا مور و مار تو کس دیده جز تنگ لب خالدار تو	و اما نده ام دلا متحیر بکار تو نه خوف بازگشت و نه اندیشه مال زین عیش بی قرار چه حاصل اگر شود گر برون وال طرح بنامی تو ریختند از لذت گذشته بیادت چه مانده است یاد گذشته ات نده جز ملال حال نقد رواج شد تلف عاقبت نشد خالی ز بهره فرض کنی غیر مار و مور موریکه لانه چشم کند طعمه نوش لب

آید چو مار شانه ضحاک در نظر	این ماری فسون که بود مغر خوار تو
چون شد ترا در این سفرای بیکس نب	کرا قربا کسی نکشد انتظار تو
خود نیستی مگر که بدی از قبیلہئی	چون شد عشیره توجہ شد اعتبار تو
بیکس نبود ای سرو سالار اینچنین	دوری کند چراز تو امروز یار تو
تنها گذاشت از چه ترا آنکسی که بود	روز و شبان شریک غم و غمگار تو
بر غربت تو رحم نماید خدای تو	گو هست خالق تو و آمرزگار تو
گفتا بنی که باش بدنیای خود غریب	کین است از لباس سلامت شعار تو
پس در جهان خمول ضیائی بین غریب	باشد خودش غریب اگر در دیار تو
ای باد اگر بجوی غریبان گذر کنی	بوی دگر رسد شمیم گذار تو
بگذر بدشت ماریه و یکرمان بسین	بر خضر و غریب و شه و لعلکار تو
بر نقش اکبرش بگر بازبان حال	در مویه که از تو برد اختیار تو
کی نور دیده بار دگر دیده باز کن	بر حالت پدر بنگر در کنار تو
دست که رفت آنکه شکافد سری چنین	تا جبهه نمیر و رخ گل انار تو
فرق علی دوباره که بشکافت در جهان	انهار خون که بست بجلد عذار تو

از پای تاسر تو همه جای بوسه بود	یکجا نماده در بدن زخمدار تو
دو دلم ز کویه فرون میشود مگر	از دو دنا رماست جدا و دنا تو
گر بگری بدیده خونیت ای جوان	مرک من است واقعه احتضار تو
ساقی چو جرعه داد ز جام شهادت	تاکی بود بنرگش شعله خمار تو
بودی تو یادگار ز جده و پدر مرا	اکنون تو خود بگو که بود یادگار تو
حیرانم ای جوان که درین دور زندگی	در حجله تو رخت کشد یا مزار تو
مانند تو بدان من تشنه جان شهید	بس به برد بدر دلم کردگار تو
یار بجال این پرواین سپهر مرا	بخشا باهل بیت کرام خیار تو
شمار بیشمار گنا هم ز نامه ام	در موقف حساب بروز شمار تو
نشمده بگذر از سر تقصیرم ای کریم	ایم بس آنکه نزد خودم شمر مسار تو

وَلَمْ يَرْفَعْ يَدَيْهِ إِلَى الْإِسْمِ

کسی نبوده که بار مصیبتی کشیده	کلی نرسته که داغ دلی ز خار ندیده
چه عیش بوده که آخر قرین نگشته باتم	چه رنگ بوده که از چهره عاقبت نپزیده
چه عشق که سرانجام حسرتی ندهد بار	چه خنده که سرآمد بگریه نرسیده

چه خانمان که از او گردنا گمانه نشد رات
 چراغ خاطر آسوده نرسد که گرفتیم
 بیا بدر خود و غیر خود شبی بسر آریم
 که روز کس نرسد بی شب میر به منزل
 بیا که قافله بیکسان صبح چنین روز
 بیا که بانگ جرس میرسد بکوی شهیدان
 چه کاروان همه آشفته همچو طره شد
 چه بانوان همه چون دیده غزال سیه پوش
 بیا که نمک جان میرسد بقالب مشتاق
 دوباره بر سر پا خواست سورتا تم دیرین
 مجال هر گله و شکوه دست داد و فروشد
 گواه زیور و خلخال و عنبرینه گردن
 کشوده شد گره گریه از گلوی روان شد
 خنک شد آن همه دکتها و ترنگشت لبان
 چه دودمان که از او دود بی امان بنمید
 ندیده بود و بهی میگرفت دیده ندیده
 چه در دمنده و بنالیم تا طلوع غنیمت
 چنانکه شمرت دیرینه است و حرف شنیده
 بدشت ماریه از راه شام تیره رسیده
 ز کاروان ستمیده فراق کشیده
 چه رهروان همه زرده همچو مار گزیده
 چه طفلکان همه چون آهو گذار رسیده
 که شد نسیم وطن از در و دیار وزیده
 که شد قیامت قامت ز مهر خمیده کشیده
 بگوش جز سخن گوشوار و گوش دریده
 ز تازیانه نشان بود و خارهای خلیه
 بکوی تشنه لبان آنجوش ز چشمه دیده
 که جای چشمه پستان بان تیر مکیده

تبی نشد دل پر بار بعد از اینهمه گفتار	نشد کماله چون رشته وصال برید
کجا رود ز دل بل درد و غم بشکایت	که غمسا غم آید زیاده و گزیده
ز طول گریه مگر بر شد نرسد شکایانی	و یارب رنگ عقیق آنچه دشت دید چکیده

فطعتی نقل از سوره محرم ضیاء بن جنت فای افاستد محمد علی امام اهلوائی

و در ای اهل بیت عصمت و طهارت بکر بلا در در منزلت دعوت

غم زمانه بیزان حرم و عقل کشیدم	بسبب محنت فرزند بو تراب ندیدم
بوج بحر خیال مصیبتش چه فتادم	به تخته پاره فکر ت بساحلی نرسیدم
بیال و هم زنه قلعه چه گزاشتم	ولی بکن کره پست تماش نپدیدم
شتراره ز ددل مخزون غم رسید چه ناگه	باین قضیه جانگاه و جانگداز رسیدم
که دخت میر عرب در مزار یوسف زهرا	بشکوه گفت غمیزا چه گویمت چه کشیدم
چه حسرتی که نبردم چه صد می که نخوردم	چه بلده که زرقم چه کوچی که ندیدم
پس از تو جان برادر بگویش خویش مکرر	رخیل کوفی و شامی چه طعنه که کشیدم
تمام سوخت دل در هر دون بحالت زارم	که سر برهنه بسای شتر پیاده دویدم
نشان آبله بر پا ز خاهاست ولیکن	چه خارهای شامت که در جگر بخلیدم

چه لطمه زد بعد از سینه شمر شمر چه از ستمزدگان رشته وصال بُردیم بر روی خاک نهادی چو قامت ز رخ گلگون فغان و آه از آن دم که در میان مجلس که بر شمار تندی هنر از شر خدا را هماره گفتی این عقده از دم نگشاید چه آمدید بنردم اسیر خود ز مقید حضور این سر بر خون میان بزم شرم هنر ارحیف که ابطال جنگ بدرندیدند خلاصه ای شه بس که چه سود از آنکه ندید باین مقاله ضیائی کند تفاخر و گوید	عنان صبر شد و جامه شکیب دیدم طمع هنرستم و عیش روزگار بریدم زخم چه کامهر با گشت چون هلال خمیدم خطاب کرد بشوق و شغف نیریدلیدم هر آنچه خواستم از دهر بی مضائقه دیدم مگر خواب از این آرزو دهند نویدم ز قید محنت و اندوه بی حساب دیدم سر آمد همه آمال بود گشت بدیدم که از نیر و حیدر چه انتقام کشیدم که از ستم چه پروژ آمد از گروه غنیدم که خاک پای سگستان شاه شهیدم
--	--

ولم فی التصحیف الرثاء علی الحسن

ای غم دل گر که محسوب از جهان روزگار شام هجران را همی مانی میان روزگار	از چه رو مضبوط پیمان در لفت پایداری یا سر موی را با بانار سالی بخت یاری
---	---

ز اشنایان هر که دیدم در نظر بگانه آمد
 یار هرنادان نخواهی گشت با دانا قرینی
 جفت اهل درد و طاقتی نبیدردان عالم
 کرد کوی غمگساران چون غریبا هر چه گشتم
 چون نشاط بی شباتم در نظری رتبه آمد
 از چه رو گداختی ایدل ازین بار فروزان
 گرنه بی همچون سمندر از چه رو غلطی در آذر
 از و فور در دبید رمان چون مایوس از طبیعت
 بجهربیا کی مگر نگذاشتی حدیکه از آن
 کر که بطل استی و بیکار در عالم همیدان
 انگبین و پرنیان از نخل و کرم قز بر آید
 کرعبیب بشمار خوش بر خوردی در امروز
 جای آندارد که بر روز سیاه خود بنالی
 شرمسارم دیگر از این توبه مظلومیه یارب

و ز نشانه های وفادیدم که از یاران تواری
 سمت هر ویران نخواهی فت در دل شهرت
 لازم آزادگان در آسپان بر کناری
 بس ترا دیدم که در این شهر ویران غمگساری
 اختیار چون تویی کردم که صاحب اختیاری
 چون کباب خام تاکی از نفس خونابه باری
 ورنه بی خار اچسان سلم ز مکنون شمراری
 فارغ از پر هیز و از این بگذر در اعتدای
 گذری انجام کارت یار از قید کاری
 نزد اهل کار حتی غمگسوتان شرمساری
 ای چه بی نیکی کر نشان فضلیه پوش و فصله
 اندکی آگه ز فردا و جزای بی شماری
 کر شمارای شبانگاهت گنه در نامه داری
 کار و گذشت و بستان و دتو آگه راضطاری

گر گرفت ز آتش سرکش تر خم رحم خود را
 گوشت با آتش ندارد آشنائی پس چه سازم
 خانه خلعت اگر گشتی دلا از خب خوبان
 چاره این بار آب مدولی از چشم گریان
 چشمه فیض است نیک بارنگری چشم تر تو
 میرود این آب آن مدفن و حائر نکود
 ای خلیل ملت عشق و ذبیح کوی جانان
 جز تو ای شاهنشه بیخمان در روزگار
 بن یمن کیداغ زینب را بود کافی بحالم
 عالمی را آب اگر گیرد نشوید همچو داغی
 بلکه سوزانتر شود این داغ از افرونی
 کی رود اندوهت از دل ایل سوز و خاک
 دل که خونین شد رنگ خون با دشمنان گشود
 ز نگهبان زد و دازد لهای چندی گرضیانی
 جای خود بگذاشتی ای احمی کامرنگاری
 هر دو رای عدل چون خالق و پروردگاری
 آتش برد و سلام آید ز قلب طبع ناری
 کابر وی تست این آب از او با اعتباری
 میشود هر قطره اش تا نینوایک نهر جاری
 کز فرات احلی است در کام شهید سوغاری
 وی بکیش سالکان کن و حطیم و مستجاری
 یکس و لب تشنه کس نشنیده هرگز شهر یاری
 تا قیامت کی پذیرد مهری این رخم کاری
 کز وجود آب آمد در نهاد بیقراری
 زانکه زانبوه گوارا که طراود ناگواری
 از بهراری ناله گر خیزد بودیک از بهراری
 هر دلی را هم نسق دادند چشم اشگیاری
 از دل محزون خود نزد و آخر یک غباری

وله في النصيحة مقالاً عصداً الصغر في المفضل

کر این تنهایی و طغیان اهل روزگار استی	ندارد غم که یار بی معینان کردگار استی
مکن وحشت از آن وحدت که تنهاییست یاران	که نبود یار آنکو در پی اغیار یار استی
نماند در دل از بیگانه چیزی که بر بخاند	ز درد آشنا هر خاطر پر بار بار استی
ز غدر و دوست غافل با جذرا ز دشمنی نایم	نمیدانی که بیم این یک است آن هزار استی
جفائی متقلب احوال چون اطوار خلقتش	ازین خوی زبون مرغوب کارنا بگاری استی
خیال آشنائی در وطن کردم که از خاکش	بروی این دلم تا نفخه محشر غبار استی
تسلی میدهم دل را که رنج و راحت دنیا	چو عهد مردمانش فانی و ناپایدار استی
نماند ز دگر یک نشان از دوست و دشمن	که خود بر نعمت و نفقت روان رهگذار استی
چو عهد غنایان بخت تراغ است بی بنیاد	چنین پرواز باز و سیر کبک کو بهار استی
مدار امید لذت زین سرای پر خطر مهر گز	که بر خون عزیزان گشت این خرچ مدار استی
بیا بر جان خود تا مملکت از مرگست رحم کن	که تن دادن بغارت ز پیوستن بنار استی
کمان صبر بر آتش خیالی گزید و او ای	چرا آسوده دل اندیشه دار البوار استی
ندانم هیچکس همچون خودت در دود و آیترا	سراز کارت نیارد کس برون خود میرکاری استی

بیاتما تو به اندر میان میدهد سودی	بیاتما باز بر عاصی در پروردگاری
بیاتما بر چشمان میدهد اندر که نیسان	ز فیضان کرم اشکی که در شاهواری
بیاد آورگنایان خطایت در که ویکه	که غفلت از گنایان جرم دیگر دشواری
بسان مستندان رو بسوی چاره ساز او	که ای یکسان بعلت مهر نماند آشکاری
ز کردار بد خود نامم استم که هستی تو	که بر عالم کند رحمی تو ام آمرزگاری
خبر دادی اگر خواب عدم زین و زبیدار	که روز و اسپیش تار تر از نخت یاری
نیکو دم خیال آمدن تا می توانستم	که میزید کسی را آمدن کش نخت یاری
بهر تقدیر از لطف کرم ای بی نیاز خلق	مکن بایوس این زاری که خوار و شرمساری
نباشد قابل اعراض این ناچیز بمقدار	که در بودش دام خود بخود را نکساری
بسوزد ز آتش خود از برون یا از درون	اگر شمع لگن یا در چین همچون چناری
مسوزان بار الهاب را دیگر این دل مخرون	که از داغ غریبان در گذار و سوگواری
خصوص آنوار دهمان که بر خوان لیثانش	ز کار میزبان نایاب آب خوشگواری
فلک پرورده زهر است این مظلوم بی یاور	که در دشت بلا خوابیده بر خاشاک خواری
صبا بر گوشت لافتی داری خبر یانه	که نور دیده ات لب تشنه و در احتضاری

ببالینش زخیل غمکساران زینبی تنه است	که از گفتار و حالش در دل محزون شرارتی
که ای در هر گرفتاری پناه بیکسان چو شد	که چون آزرده دور از همزمان بر کنارتی
نبد خوی کریمت جان خواهر هجرت از یاری	که او را در بهت پیوسته چشم انتظارستی
بیابار دگر گز آیدت سوی حرم روکن	که آب رفته را خود تشنه لب تر جو یاری
زبانزاد و گفتار و محال گفتگو بس تنگ	نفس اندر شمارا و غم دل بشمارستی
بنالم ای گل صد برگ اکنون تا نفس دارم	هزار غنایب اندر نفس یک از هزارستی
نمی فتم مگر بر زخم کاری در تن پاکت	سر شک چشم گرمانی که چون بر بهارستی
زدی بر دل ازین دیدار آخر خاتمی از داغ	که تأثیرش بجای تا انقراض روزگارستی
مگر دآب عالم را اگر از ماه تا ماهی	مگر دشته این داغی که بر قلب فگارستی
مرنجان دل ز تفصیل شکایت اندر اینجاست	که دارد در دامنند از درد دل بی اختیارستی
غم دل عاقبت نا گفته ماند و فتم از کویت	که بار این سفر غم باشد و او غمکسارستی
مکن مأیوس ای ام المصائب را شی خود را	که از در بانی عترت بسی امیدوارستی
فرا شویم پس از رفتن مکن در بر زخ و محشر	بس است این بی پروایی که انجام دجارتی

اگر ریادت ایدل عدیرین همچو خواستی اگر مقصود اصلی زافرنش در نظر داری اگر مادام عمرت بس بکار خویش پرداری بصیرت خوانده بنیای نهان بر نفس غارت چو با انصاف بند دشمن جانت قرین گرد بگیر آن مهره کافعی دوازده دوری سبب همی گوید من آن دوشیزه زالم که کابینم نه شادان از لقایم عاقبت بکنند وارا مرا بر عبرت این شوهران از عارف و محی بجای کیسوم در گردن مهر خفته ناکام برانم هر چه از دریا چنین احوال طالب را بگردم و حرم بر عاشق خود کاندز خالت بتنهای چنان تن داده و پوشیده چشم از غیر نه از یار و برادر خرم نه از پسر شادان چرا در بستن رستن چنین بی اضطرابی بطالت ناروا و استراحت ناصوابی هنوزت بر زمین کار و زمین اکتسابی برایت باز یک دنیا نصوح بی عتابی بدان قدرش که اندر تربیت چو آفتابی که بهرت گنج بیرنج و نصیب بی عتابی ز نقد و نسیه بخر حال و خمر آن مآبستی نه مسرور از بقایم خسرو و افراسیابی ز شوی کشته خلقی بشمار و بحسابی بگورستان یکی ماریه همچون طنابی چو دست آموز بازش از در دیگر ایابی بسان طره جعدم و چایچ و تابستی که چون آرزو جان از آشنای راحتجیستی نه دشتش منظر و نه در خیال مام و بابستی	اگر ریادت ایدل عدیرین همچو خواستی اگر مقصود اصلی زافرنش در نظر داری اگر مادام عمرت بس بکار خویش پرداری بصیرت خوانده بنیای نهان بر نفس غارت چو با انصاف بند دشمن جانت قرین گرد بگیر آن مهره کافعی دوازده دوری سبب همی گوید من آن دوشیزه زالم که کابینم نه شادان از لقایم عاقبت بکنند وارا مرا بر عبرت این شوهران از عارف و محی بجای کیسوم در گردن مهر خفته ناکام برانم هر چه از دریا چنین احوال طالب را بگردم و حرم بر عاشق خود کاندز خالت بتنهای چنان تن داده و پوشیده چشم از غیر نه از یار و برادر خرم نه از پسر شادان چرا در بستن رستن چنین بی اضطرابی بطالت ناروا و استراحت ناصوابی هنوزت بر زمین کار و زمین اکتسابی برایت باز یک دنیا نصوح بی عتابی بدان قدرش که اندر تربیت چو آفتابی که بهرت گنج بیرنج و نصیب بی عتابی ز نقد و نسیه بخر حال و خمر آن مآبستی نه مسرور از بقایم خسرو و افراسیابی ز شوی کشته خلقی بشمار و بحسابی بگورستان یکی ماریه همچون طنابی چو دست آموز بازش از در دیگر ایابی بسان طره جعدم و چایچ و تابستی که چون آرزو جان از آشنای راحتجیستی نه دشتش منظر و نه در خیال مام و بابستی
---	---

لباش بسته از گهتاراه ناله اش سدد	سرایا در دیکتا پهرین مانا بخوابستی
نیاید خواب نازمی انجین در چشم مجوری	که انواع مصیبت از هر جانب مصابستی
میان عرصه تار یک یار مور و خواب من	برون از عالم تصویر امری بس عجاستی
کشید از کوی و پا غمگسار را ریش چون د	که بر اندام ساکن طارم مسکون خرابستی
خدا یاشد از این تفریق سباب ترحم جمع	تو هم خلاق و هم آمرزگار شیخ و شابستی
توئی ای طجای بی پناه آن کر و رافت	انیس هر غریب خسته جان لکبابستی
بیا انخامه مگذر از غریبان دیار غم	که تسکین دل غمگین دل و جان ثوابستی
خصوص آن خطر نالان آن بی و عطش	که چون مای نجاک خون طپا پهلوی بستی
فلک گرفته کس از نشنه جان آب وانی	که حق هر لب خشک دل بالشتابستی
نمیدانم که رفارت بود اینگونه با کس	و یا بس انجین با خاندان بو ترا بستی
زدی بر آتش در بار دیگر دامن بیداد	که ناکین همان دارد در و باب بستی
بصحرا و کنان آسیمه سر هر طفلی از یکسو	چو مرغ رسته از دامی کم با خوف و شتابستی
سری بردار از خاک نجف ایغیرت یکتا	که حال بیکسان شوریده و در انقلابستی
پی اطفال نورس مضطرب احوال زهر سو	بهامون زینب و کلثوم و لیلی و ربابستی

وله النبی فی مدح بنو العذراء وبناتها وبناتها

تا که دست و نیرت ایدل طره دنیاستی	در میان آب ناری و اندر دایستی
تا بوجدی و تماشا اندرین باغ خراب	همچو نرگس گل مینائی و نابیناستی
کی کند نشو و نما آزاده در خواب خمار	سر و اگر اینگونه بار آید کجای غناستی
ز اسقامت سرفراز آمد چناندر چمن	راست از سرفرازی درخورد زیباستی
بارسای موی سنبل نارسای بخت را	گر که بنهادند با هم دست و پای یاستی
در تنور لاله بشنم شعله افزاید اگر	اشک و امق شعله افروز دل غداستی
ماند این دوروزه کر مهر درخشان با سهی	اخترا فلک در ریج چمن پیداستی
در نشاط یاسین و ارغوان و نسترن	کاسه یاقوت سوری صاغر صهبایستی
روزگار نو جوانی را که چون شام وصل	طرقه لعینی چشم عاشق شیداستی
این گل دیوار بستن را که می بینی چنین	تربت کاوس و خاک بیکر کسری استی
چشم خوابت کا یاد گل گلشن برون	اینکه در چشم تو اکنون نرگس صفاستی
ما صبح گل بخشن گوید نصوص گل چنان	تا چه باشی خود گل استی یا گل بو یاستی
پند اگر خواهی گرفتن گیر از این روزگار	کا ندرین فضل و هنر و اید طولاستی

سال و سه روز و شبانفت و گشتی بگردان	کاخر از این مقصایم ساعت فردا ستی
مرک از مخصوص همسایه است آخر تو نیز	فردی از همسایه و شخصی از احیاستی
میکنی جان از برای این تن فانی مگر	جان باقی از تن فانی برت ادنی استی
مذروی جز گشته کو بهر چه کاری تخم بد	نگری جز کرده گو چون شد که پیر و استی
یاد رستی در عاید ناد رستی در عمل	کی درست آید کجا از شیمه داناستی
روزگاری رفت اندر غفلت و بی حاصلی	ماتم عمر است نیک از بگری عظمتی استی
گر شمار آری همین روز و شبان با نفع است	بامه و سالت گنه در نامه پیراستی
با چه روئی رونمائی جانب عدل حکیم	ایکه چون من نزد بنیامی نهان رسوستی
یارب این ظلمانی عصیان ضیائی نام خلق	خود فکن در بنگاه محکم قربی استی
مخلص خوبان در گاهت خصوصاً اهل بیت	مادح آل عباسیما هر استی
عکس مهر تازی جلباب انارش در دماغ	آنجنان دارد که هر یکت یک رک سوداستی
ای فروغ محفل تظہی و ماه چارده	وی سپهری کاسمان یازده خورشاستی
برزخ بحرین عمان در بار نوال	خاور مہرین نور شاخه طوباستی
نخله طور تخیل ایمن قدس کلیم	رهبر خضر و سکندر گوهر علماستی

تاجدار اهل آتی و آیه ام القری
 لیده القدر نھان مهر جود و تربیت
 کار فرمای دو گیتی کامران هشت خلد
 پاره جسم نبوت مہجہ قلب و لاء
 دختر ختم رسولان ہمسر شیر خدا
 حلاش از لیف و الوان طعاش از بسوس
 گاہ از روی حسن میگشت رنگش ز مردین
 سر گذشت زینب کثوم گاہش در خیال
 در گذار کو دکان و در دناک دختران
 در چنین حالت باز وہ خودش نگذاشتند
 در گرفت آتش در آنخانہ کز خاک او
 تا قیامت از زبان حال آن مظلومہ گر
 کی عمر آخر چہ میخوای ازین خونین دلاں
 دست بردار از پسر عثم کہ تیر نالہ ام

پنجہ بیضای ملت ملت بهیضاستی
 عقل بر آثار و بیرون از حد مراستی
 بانوی نہ خدر عصمت عصمت کبراستی
 مقصد آیات اولی مہبط اخری استی
 مام شبیر و شہر انسیہ حوراستی
 بانوای آسیا ہم مویہ والا استی
 گاہ ہمزنگت حسین و لالہ حمراستی
 وزیرش حالشان چون جعدشان شیداستی
 در نوا بہ چون رباب مویہ چون لیلی استی
 قسمش گفتم ز میراث پدر ایداستی
 جہہ جبریل گرد آلود و خورسیماستی
 دل بسوزد جان بکاہد در خور و برجاستی
 تا چہ حد در کینہ و آزار جان ماستی
 از کمان آسمان ترکش جز راستی

می کشم از سر جمرا میکنم مورا پریش
 انتقال ناقه صامح زخیل انش
 ای نمک نشناس چون شد حرمت و حق
 شد مگر منسوخ ای بیگانه آئین نبی
 کاش ای بانوی محشر بودی اندر کر بلا
 کله خدایان چاک چاک افتاد در اما خاک
 لاله رویان جای غلطی بی دفن فرار
 لمعه طور تجلی برده از سر هوششان
 ساقی جام شهادت برده تدبیری بکا
 دارم امید از تو ای بدرجی کا در سه جا
 واری بر حال انجمن که اکنون انجمن
 منت ایزد که دیوان ضیائی از خلوص
 نام این مجموعه زهر آیه آمد زین سبب
 التماس از قاری شعار در هر عهد و عصر

داورم عدل حکیم و یا ورویا راستی
 ز انتقام من از این امت مگرا ولی استی
 این چه رفقا راست با بنجار کز اعداستی
 یا زوال حرمت از ارباب من و الاستی
 یکدمی واقف که جای شیونت اینجا استی
 رشک گلزار جهان از خدشان پیدا استی
 دوش بر دوش آرمید بنده و مولاستی
 یا خار طرفشان از نشاء صهباستی
 صاف در دامیر او یکسان خوار استی
 وقت نزع و برزخ حشری که در عقبی استی
 بیکس بی بال اندر عالم دنیا استی
 اول و آخر بنام نامی زهر استی
 کاینچنین از فیض او مطبوعه و غراستی
 تا فلک چون طبع موزون مطلع شعراستی

از دعای خیر سازد شاد و ناظم را چو او | منقطع از ساحت دنیا و مافیهاستی

وله فی النصیحة الخطاب لعصمة الکبریٰ فی رثاء الحسن علیه السلام

تا دلا سیر جهان دایره آسا کنی	در دجی خود گذر نیر سنا کنی
بلب آب بقای نبری تا چون خضر	بی سکندر سفر عرصه ظلمات کنی
نکشی رنج سهر تا سحری چون زر گس	خنک از باد صبا دیده شعله کنی
سهر ز پروانه نه بینی بخود از الفت شمع	تا در آتش تری شه پروا کنی
نبری سم و زراز مخزن گراه شبان	بند کبر سکره غرقه مینا کنی
بالمثل گر که بدست تو قد نامه گنج	باز بی رنج و تعب حاصل پیدا کنی
نکشی وحشی مامون بر خود چون مجنون	تا که از نای گلو مویه چو پستی کنی
نفکنی بار ملامت سر دوش اگر	منکشف یوسف خود را چو زلیخا کنی
نوش صحت نکند کام علیت شیرین	تا که هموار بخود تلخی کسنا کنی
نکند درد نهان تود و افلاطون	تا طبیب دل بیمار مسیحا کنی
نید و اعط ندهد سود ترا تا که خود	و اعط خویش نکردی و خود ادا کنی
نکسی از غم طولانی و آسیب مدام	تا خود آزاده از این علقه دنیا کنی

سری آشفته زهر فکرت سودا کنی	خواب آشفته نه بینی چو که بیداری
تا که تصویر غم محنت زهر کنی	ریخ و آسیب جهان بر تو نگردد معلوم
آن در سوخته از دور تماشا کنی	حرف دلسوزی امت کنی با و اگر
کی عمر خونی اگر ز آه دل ما کنی	جای آن داشت که آن غم زده گویند ناچار
شود را امروز گر اندیشه ز فردا کنی	خجل از حق رسول و جل از قهر اله
گر درین مرحله خود بخود و رسوا کنی	ای سیه روی دو گیتی بقاضای نفاق
این مثل راست بر مردم بیسنا کنی	نه طراود ز بر کوزه جز آبی که در او است
چکنی کاتش بیداد تو بر پا کنی	از پریشانی دین است اگر این بهر جمع
گر زرنجانی و از هر جهت ایذا کنی	دختری مانده بجازار زین غمستان
نشکنی بملوی او را و چو شکلی کنی	نفروزی بدر خانه او آتش نگیر
طعگانش همه ترسان دل و شیدا کنی	نکشی ابن عمش را چو اسیران بطناب
خویش را سرزنش هند و ترسان کنی	نشوی شهره و انگشت نما در عالم
که مرا مهمل و و اما نده بعقبی کنی	دارم اسید ز لطاف تو ای بانو می چشم
غفلت از غم بتم ای عصمت کبری کنی	از ره کوی غریبان چو شود گاه عبور

د انم ای فاطمه دیدار غریبان دیار	آرزو داری و درموش ابطا کنی
گاه در قتلگه و گاه به پهلوی فرا	گاه در خیمه و گاه روی بیدار کنی
گاه در چاشنکه کوفه و گاه شام دشت	گذرت منحرف از دیر نصاری کنی
بهوای سر سر داده آزاده عشق	بلده و قریه و کاشانه صحرا کنی
همه جا در پی مطلق و تقایش منظور	مطبخ و محفل و ویرانه و سکنی کنی
کنی گرز اسیران بلاکش دنبال	شیون از مجلس طشت و سر سخی کنی
کنند طعنه دشمن دل زارت مجروح	حرف بیهوده ز نایابلی اصفا کنی
زینبی بسته نه بینی و نظر بر جلا د	بر سر عابدیمار سراپا کنی
خیزان بر لب دندان نخورد پیشرو	خسته یا قوت لب از لؤلؤ لالا کنی

وله فی النصیحة والترثاء علی فاسم من الحسن ع

دلا این وادی خو بخوار بی امنی	نشیب کوه حزن و مور و سیل دمانستی
اگر این ختر سوار این روز و شبانستی	و گر این شهر و عیار این خواب گرانستی
جمال سال نیکو از بهارش میتوان دیدن	صفای هر حرم پدید از روی باغبانستی
فراید گیریم از خنده گل در چنین گلشن	که اهلش بخیر از زاری روز خزانستی

بیا در اینچنین همچون هزاران استخوانم	که عیش روزگار ان استانیستی
بغفلت داشت توان نشست خوابتوان	که رهزن در کجین تیریکان در کجانیستی
سرش آسانتر از سر بار بردن در باییدن	که یکسر همت غارتگرش بر نقد جانیستی
هجوم قننه از اطراف ره مسدود از بهر	بلا جوشان ریزان از زمین آسمانیستی
عجب به گامه عامی است اندر عالم و آدم	تو گوئی گیر و دارد دوره آخر زمانیستی
ستم بر ناتوان از هر توانا ساری جاری	ز حلقان نفس بی آزار شخص ناتوانیستی
اگر بر چهره احوال نیکو بنگری یابی	که منصف در جهانایاب مشفق و بی ناشی
جوان غاری خرم و نرم پیرا نیست بحاصل	دگرگونین دو آفت حالت پیرو جانیستی
بطا هر متحد هر یک دوتن چون صور جورا	بباطن نقش ذات البین فرق فرقدانیستی
شعاع فضل و دانش دیر یاب در محل ارزان	ولی جمل و قباحتمی بسیار گرانستی
دم رقتن و دیرین آسفت افلاطون	که از بهر تو همچون گنج وارث بیگمانیستی
که حیف از رقتن دانا و آه از ماندن نادان	که اندر دل و دواغ از این دو حشر توانیستی
مصیبت عالم شد چون سسل گرد و چین چمانی	بدوش مبتلا بار بلا سخت و گرانستی
بیا در هر مصیبت انده دل پاکسی گوئیم	که اندوه دلش بیرون طوق انس و جانیستی

خصوص اندر دواع تازه داماد که در دوش	حنای نامرادی نیت گفت و بنامستی
دمی کامد بمقصد جان نثاری در بر غمش	که در اینجا زبان حال لال از هر بایستی
چنان از دیده بارید اشک عبرت و حسرت	که گریان تا ابد بر حالشان چشم جفا نستی
چنان نبود این دیدار آخر هر دور آمدوش	که جان عاریت گفتی بطرف دیدگانشی
چو شد مایوس نا کام حسن از خصلت میدان	بگفت ای غم نامی حرف در سر نهانستی
که سر خط از برای جانفشانی از پدر دارم	بجست من که مهر معتبر از حکمرانستی
کجا یاری می کس باشد که بنزد بیکت نیان	اراندل کاغذین باب در دبا نده امانستی
فلک اینجادل سنگت ندانم نرم شد بانه	کز و بر صفحه فولاد آب دل دوانستی
زندگر شعله آه ضیائی دوده بر افلاک	عجب بنود اگر بر پا مغر استخوانستی

وله فی النصیحه و جذبته و ثناء علی الأصغر

دلا این روز روشن اگر یک تیره شاستی	ستم باشد بطلالت یا چنین روزی کامستی
بدان مقدار این روز و غنیمت دان چنین فرصت	که هر وقتی نه وقت فرصت نه انعامستی
مشو مغر و رفرا از برای کار امروزی	که در بود تو کرا و لا کلا مستی کلا مستی
خبر داری مرکب بخیر از پیش خود مانا	که اندر کار بیدر دستی بی اهتماستی

دو ابهر شفا افزون در دوا خاص و عاقلی بجز این در بیدار که بد بخش خفا مستی که نخلش از چه باغ و غرس اصلش در چه عاقلی کیش انداخت و کی آورد و نخلش که استی زنو گشتد بقلب رفت و خشتی حاشی غریبی که مجور از دیار و از کنام استی مکرانده عالم معنی این طرفه نام استی که بر خوان لئیمانیان تشنه کام استی بود داعی که کافی عالمیرا قیام استی که کاش خشمکه از خشم پستان ماستی نه شاهی برش چون شربت آبی معاشی ز درج عصمت پرورده مجر و معاشی برون از غمت ذریه خیر الانام استی ولی آب وان بر تشنه لب یکسر حرام استی	تو پس تحصیل در وی کن که اندر عالم هستی بهر دردی که بر خوردم برایش کید وائی بود سزد و اعط شود خود و مشعط از چوبه نمبر چو شد غارس کجافت آساید باغبان و بخاک باغبان اندود شد قرنی حصار باغ که تا فرس لحد کرد و یا بالین شود و روزی چه تاثیر است نام غریبان حیرتی دارم خصوص آنکس که بنهادند نام دیگرش مظلوم هین یک آب جتن بھر طفلش و صمیمیان که ای رسوای امت چیست این معصوم را نه بر ملک یزدش خشم و نه با کار او کارش هین دری که سیامی شبه بگرفته سیامیش مکر منسوخ شد حق رسالت یا که این مخزون چه کیش است این که خون بی گناه در او حلال اند
---	---

وله مخاطباً على الفلك في الشكاية والمرثية

فلك اندیشه اگر در خطر کار کنی	بر خود از کرده ناکرده خود انکار کنی
کردش روز و شب نیست مگر از پی ناک	ناکسی خوشدل آزاده آزار کنی
آن بھار که در این باغ ز خورشید شهاب	هری خرم و هر سترنی خار کنی
قدرا حرار پس از تبه اشترابری	علم بقراط کم از دانش بيطار کنی
جھل را هر چه فزائی مذهب ارزانی	دانش است آنکه چو بسیار کنی خوار کنی
خامی از نول جھالت چو بر آید در حال	همه بیجا به کنی تا که خریدار کنی
نرخ کالای خرد بالمثل ارشتر بود	رسم افروخت نیست که معشار کنی
در دل مای اگر گوهر مقصود خرد	کهرش مهره نمائی و خودش مار کنی
راحت جان تو نیست مگر ای غدار	که تنی خسته و یا آنکه دلی زار کنی
اف بر رفتار تو و کج رویت کز رستی	سیریحی بری و تحفه فجار کنی
تو بهمانی که در این تو این امر روست	که غل جامعه در گردن بیمار کنی
چون چنین است ضیائی روش چرخ	خاطری پر کنی از شکوه که سرشار کنی
بانوانی که حیا معرشان بود و نقاب	وارد مجلس بیگانه و اغیار کنی

سبحه کامله از گوهر شهباز کنی چه بگویم که زبیدا چه رفقا ر کنی گاه آونزه دروازه امصار کنی زینت انجمن زمره اشعار کنی خیزان هدم یا قوت در بار کنی محفل شمع هدی خانه خمار کنی تار عایت حق پیغمبر مختار کنی	جمله باسید ستجاد در آری بطناب باسری کامده آرام تن جان سول که بیالای سان که زمین که بسو گاه در دیر نصاری و گهی اند طشت همسر آری بجهان شام سیه باخو شد جای در خانه شطرنج دهی مصحف را کرم بازار کنیزی کنی از بر عروس
وله خطابا علی الفلک شکا بنه مندا	
چه فتنه ها که در این کشور خراب نمود بخانواده احرار بو تراب نمودی فرا تبتی و یکباره منع آب نمودی بخواجگان خود از بندگان عتاب نمودی پیش چشم علی بسته طناب نمودی اسیر کردی و بی معجزه عتاب نمودی	فلک بکرده خود مین چه بحساب نمودی بکیش دشمن منصف خطاست آنچه تو آرین بحق فاطمه پرداختی که بر رخ آتش بهین بس است طعنت که در مقام ریاست بشام فاطمه را عکس ما جرای مدینه حرم شده مجاز و خدیو محل و حرم را

بلند مرتبه بانوی نه حجاب جهان را چون کسی که از او شام تا سایه ندیده دل غزال حرم را بسنج آه شرر بار چراغ خانه شطرنج و شمع محفل خمار بس است سگوه ضیائی ز رسم خراج خواجه	میان کوچه بازار بی حجاب نمودی بشام بردی و در مجلس شراب نمودی برای پور حکمر خواره کباب نمودی ز یکطرف مه و یکسمت آفتاب نمودی که شعله در دل فکار شیخ و شاب نمودی
---	---

وله فی التصحیف احوال الامام لدن بعش اخیه العباسی

مگر ایدل خبر از عاقبت کار نداری در چمن نشو و نمای تو و چون زگر مخور سرو آزاده مگر نیست در این باغ و گلستان از چه عکس عجب از صورت آثار نگیری بشنوی گرتو نصیحت هر چند است مان کشد این زینت ده روزه سر انجام بی گذرد بر تو در این مسکنه تیره چو زندان اندرین منزل پر بهول و خعب و خطرناک	یا چو آشفته سران حالت هشیار نداری همه چشم و نظر مردم بیدار نداری یا سرو کار تو باز مره اصرار نداری اگر آئینه و روکش زنگار نداری و اعطی بغرضی چون در دیوار نداری که در آن جز دل تنگ تن تبار نداری روزگاری که در آن غیبت تبار نداری از گرانباری خود جز دل پر بار نداری
--	---

بس پریشانی و آشفته در آن عالم حشت
 اهل نیست همه با جنس و قرینت همه اهل
 بسته از هر جهت این محفل تاریک هر سو
 ره در این لانه ندادند مگر جانوری را
 دیدی آخر که ز اموال و ز اولاد آقا
 بجز این غربت ناچار بیار و دل آور
 بنگر نامه زارش به نفسش برادر
 تو بدی قلب سپاهم چو شد ایحمره دلدا
 خبرت نیست ز بی یاریم ایجان برادر
 بر تو ای ساقی لب تشنه چو آمد که چو عتیق
 کشد انحراف کرد شمنم از طعنه بگوید
 از چه ای عاشق مشتاق در این دیدن آخر
 یار و رکوی تو خود آمده و بی خبرستی
 از چه رو تو شه دیدار گیری ز غریزان

غافل از هدم خویش و خبر از جاننداری
 یاری از اهل و بهجنس در این دارنداری
 شمع روشن بحر از آه شرابارنداری
 یا تو افسون نفس و او همه از مارنداری
 در که حاجت خود یار و مددکارنداری
 بغریبی که چو او والی و غمخوارنداری
 کی ستمیده چو حالت گفتارنداری
 که جناح از دو طرف چون تیغ پیاونداری
 یا بکف قبضه تیغ از شه گزارنداری
 مشک بردوش و بکف کاسه سرشارنداری
 رأیت افراشته از چه علمدارنداری
 بسته چشم و نظر جانب دلدارنداری
 یا چو آرزو ز جهان حال خبردارنداری
 غم رفتن مگر از گیتی غدارنداری

کس نداده است لب آبروان تشنه بگر جان	تو مگر بجه از آب چو حقدار نداری
ما تم زندگیم سخت تر از مرک تو باشد	پس تو چون نه به بر این زندگی زار نداری
بچهل میروی ای یار وفادار مگر تو	اندرین دام بلامرغ گرفتار نداری
از چه رود تو و امثال تو تاثیر بخشد	شعر جانسوز ضیائی گرش انکار نداری

ولم یلک النصب فی نوح یبع عصم الصغر فی نعش اخیها

همیشه در گله ایدل ز روزگار چرائی	چو یک قرار نباشد تو بقرار چرائی
چونیم کاسه یکی نیست زیر کاسه گردون	بچند کاسه بری دست طفل کار چرائی
درین حیوة که مات است اندر آنش شطرنج	سوار ابلق و چون بید استوار چرائی
بدان نجوابی و سیار همچو ساکن کشتی	دچار تبه و غافل ز موج چار چرائی
ترا نه لنگر حرم و نه بادبان تو کل	نه ناخدای خرد دیده بر کنار چرائی
سفینه هکاتست و ساحلش عدم آباد	درین مخاطره بفکر و اعتبار چرائی
در اختیار گشتی بگردگار شد از دست	کنون چو والد ذابل ز گردگار چرائی
بما نفس تو بسپرد اند محمده تر یاق	شفای غیر و خود از درد جان چو چرائی
بیا که چاره پشیمانی و علاج دگر نیست	پناه تست گریزان ز مستجار چرائی

بزن بدامن خوبان در گمش ز ولادت بجوی بی وطنان چن صبا گرت گذستی بشاه بی کفمان از زبانه نینب دلخون ذبیح کوی منی و کلیم طور تجستی تو بودی ای سرو سالار ملتجای غریبان اگر که وار دمهانی ای غریب غریبان فدای بی کسیت باد جان خسته خواهر نه تاب ماندن و دیدن پای فتن و رستن بنام ایگل افسرده بر تو همچو هزاران همای اوج مناعت نشین تو نه اینجاست بنای رحلت شام و خیال تنگ حریت اگر بخواب شبان دیدی صبح چنین روز مرا رواست که در محضر تو جان بسارم زدست من چه بر آید جز انفعال و نجات	نی بریده چوبیکس غریب و نزار چرائی بسان بی خبر از اهل آند یار چرائی بگو که ای شه آواره همزار چرائی ز صاف جام شهادت درین چار چرائی درین بلیه تو خود بی معین و یار چرائی شهید تشنه جگر نزد جو یار چرائی جد از فرقه یاران جان نثار چرائی ملو بجوی و فای همچو رگزار چرائی که برگ ریز خزان در که بهار چرائی بسان مرغ گرفتار و خاکسار چرائی بهمچه دایه بی دست ذوالفقار چرائی ماندمی که گویش چو قار چرائی بزد من تو در احوال احتضار چرائی گرفته دل تو ازین زار شمر سار چرائی
---	--

نیشود دل مخرون تھی ز بسط شکایت	تو در ملال ز شرح یک از هزار چرائی
اگر نه از دل مخرون بود مقال ضیائی	ز پر تو سخنش زار و اشکبار چرائی

وله فی وصیة الاسکندر و مرثیة فاطمة الزهراء و حق عمر بن

دلا عیش حجان ناپایدار و برزواستی	و صالحش خوا بر اماند که در واقع خیالستی
متاع بی نظیرش انس یاران و غریزان	ولیکن با خیال هجرشان یکسر مالتی
چو توانی جدائی دید ترک آشنائی کن	که در هر اجتماعی افتراقی احتمالتی
و یا جاده بدل آنکس که داغش زنجیری	که این تدبیر پیشین چاره درد مالتی
وصیت کرد و بر مادر سکندر در دم رفتن	که چون وارد شوی امری که از اول محاسن
مده اندر عزایم ره کسی از داغداران را	که نیل این تمنی را در احسانت مجالستی
چو بر پا کرد سور ماتم و آیندگان را دید	که هر یک لاله آسا داغدار و خسته بالستی
یکی گریان بجران قباد و رحلت کاوس	یکی نالان که بجمشید جم هستی نکالستی
یکی از دو دوا سفند یار و زار بی بهمن	یکی نالان زال و بی سهراب بالستی
یکی را ندید برافرا سیاه و یاد از خسرو	یکی از هجر دارا و فریدون نال بالستی
مصیبت عام چون گردید ماتم سهل شد نیز	همی گفتا بقا مخصوص ذات لایزالستی

خدا یا در مصیبات پدر زهر که را پرسد
 نباید در چنین غم گفت آن قد قیامت را
 چرا روز و شبان در گریه چون بر باران
 چرا ای رحمت حق میکنی از خوشی تا یونس
 مگر چون غنچه گشتی تنگدل از گرفت بابت
 فلک ویران شوی هر است اینم طلوعه
 که ای رسوای امت این چه قمار است
 خرد شد مات بر صبر علی با انجمن غیرت
 ندانم در بنالید از لگد یاد آن پهلوی
 چو این آسب پهلوی ساخت آخر کار زهر را
 نه من از ناله صبا که نه طفلم از فصول او
 همین آتش شد خاموش و از بصره در صفین
 عمر آنجا قدم در خانه زد چون آتش سرکش
 زمان طفلکان در بیابان هر یک یکسو

که با ختم رسل از رفگان شبه مثلستی
 که ای سرو برومند از خیم همچو نهالستی
 چرا از چشم خون دیدگانت مال مالستی
 چرا ای بن مطلق زین سردار تحالستی
 و یا از بیکی شوهرت شکسته بالستی
 که با چون قنذمی ز پشت در اند مقالستی
 نه عسرت کی چنین شایسته با اهل ضالستی
 زبان خامه در تحریر این تفصیل لالستی
 و یا بر آن جنین و اثر گون جای سوالستی
 بگفت ای یاد ربی یا دوران آگه بحالستی
 بود کمتر خداوند اتو عدل بی بهالستی
 ز شام و نهر و آن کربلا و تابحالستی
 که دیروز مدارا بود و اینروز قبالستی
 تو گفتی از حرم آواره جوقی از غزالستی

همه آسیدم سرافقان خیزان مضطرب حال	که دشمن در کجین آتش کین در خلاستی
سراز خاک نجف برداریدم ای علی آخر	تو شیر کردگار و دست سیف و الجلاستی
بیا ای دستگیر یکسان در ورطه غربت	که ناچار تی بی یاری بسر حد کمالستی

وله فی النصیحۃ المشرقة

شوق عابد اگر از مایه کردارستی	خوف عارف همه از عاقبت کارستی
سیر ما گفت که مخلص خطرش عاقبت است	تا سر آمد چکند بخت که رایارستی
کی شود یا غی شیطان دم رفتن آنکس	که مدامش همه فرمانبر و پروارستی
کشش و کوشش آجال و علایق زدو	سخت الله لنا ان خطب که دشوارستی
یار ایمان بن ایسان که بود مستحکم	می سپارم تو اکنون که نگهدارستی
تا سلامت کند از رهزن طرار طریق	که ربانیده بس مهره زبس مارستی
اینچنین رفتن و آن آمدن از کوی علم	چه کند گوی سرا سید که ناچارستی
برزخ پستی و پستی که شباب مستی است	عمر گل ماند و همسایه گل خارستی
گر که انسان سیخت نو خلق ضعیف	همه محتاج با مداد و مدد کارستی
در حقش لطف تو اولی است که کردی خلقش	ای کرمی که نوازنده و غفارستی

روزگار ایدل غافل دبت پند مدام	سر خطش ثبت بلوح در و دیوارستی
که هزاران چو تو در مسکن تو آمد و رفت	عبرتت با دیگر از مردم بی درستی
خاک اندام کسان گل شد و رست از قلاب	گشت فخار و کنون در کف معمارستی
میزند طاق برای تو و غافل که چنین	رسته خشت لحد در بر فخارستی
آید آن روز که از تنگی تاریکی گو ر	روز روشن همه هم رنگ شب تاری
لانه مور شود دیده و این پوش لبان	شخص نخل است چکان از دهن ماری
می تنالی ز دل تنگ در این حال خراب	که رهین قفس مرغ گرفتارستی
مگر ای زار نداری در اشکی همراه	که در خشنده تراز گوهر شهوارستی
یعنی آن قطره که بر حال غریبان دبار	و ادا این دیده که و اما نده ز دیدارستی
در عزاکاه که بر عرشه نمبری گفت	قاری مرثیه ای شیعه خبردارستی
که و رود حرم محترم شیر خدا	چون اسیران بسر کوچه و بازارستی
سر زخا و رمکش ای خسرو سیار دگر	که جهان شام و گذارمه سیارستی
خود ز بیدار خود ای چرخ بد شرع بگو	منزل پرده نشین خانه خمارستی
یا بگو بار دگر شد بجهان بسته علی	نه غل جابحه و عابد بهیاریستی

یا که انداخت مکر رنج اطفالی بپست	ز افتابی که درین دایره دوارستی
گشت ویرانه نشین دختر کار و نشد	صرخ ویران و چین دایره و فرارستی
اعتنایم است ز فرصت که ضیائی دارد	اگر که مقبول چنین حالت و گفتارستی

وله کذلک

ولا تا چند از دست هوس در انقلابی	چو اهل در دیابی در دیت دریچ تابستی
بود این تربت ده روز چو خوابی که بید	هین بستی که دائم در خار و خور و خوابستی
بود بیدر دیت وزی که بندی چشم از انعام	که آغاز اسف بر عمر و تقویت شبابستی
نه راه باز گشت و نه اثر در گریه و زاری	نه خصن تو به راد نگاه و بیکه فتح بابستی
نه افغان شبانگاهت کند همچو آب بید	نه مقرون با سوالست از اینسانچه ابستی
خدا یا رحم کن بر اینغریب بیکس و مجبور	که خود پرورده خود مهربان بر شیخ و شایستی
نه زگر مریمت بر بیکس و آواره از هر سو	هین زارست گیرم مستحق هر عذابستی
نه بنید هر چه نباید نظر در جسته کردار	بجز بیک قطره اشکی که چون در خوابستی
نار مرقد پاک شهیدان کا ندرین عالم	نشان آبر و در چینه مهر ستابستی
ضیائی دیدن اینخاصیت این در مکنون	پس از کفن بخود کی دل چرادر التحابستی

کلی افکند اندر دیکت دل زنجیه انفاس	حکایت دید و از دیده بردن کلابستی
ببارد از فلک اشک ملک بران سرنو	که که در کوفه ویران و که شام خرابستی
که بی اندر تنور و همچو زبر روی خاکستر	که بی در پشت ز پر پیرایه بزم شرابستی
زمان بی برادر دختران بی پدر دیند	تن تبار و غل تپید و بیرون از حسابستی
تو خود می گفتی ایشه دوست میدارم سهراب	که اندر راحت او هم نگین هم ربابستی
کنون جمعند در انخانه ویران دلتنگی	مگر در محضر اغیار هر یک بی حجابستی
سری بردار از خاک نجف بغیرت یزدان	که میگویند زینب سگیر و بی نقابستی
نمیدان بیکسان گرد دخترانت مسلمند آخر	یفریاد مسلمان رس که داب بو ترابستی
پوش ای قناب عالم آرا چشم از این عالم	که شام تیره روز بدو را افتابستی
اگر ای صرخه باال پیمبر دشمنستی باز	چنین رفتار باد دشمن خطا و ناصوابستی
حریم انجمن طفل طنب خسته زنجیر	عقاب عبد فرمان رعیت بس عجابستی
بفرمان رعیت پیشوائی در کف جلا	همانستی که تصویرش بر دهن از طوق بابستی
لب دندان چوب خیزان در محضر خواهر	دل ترسای این مجلس در ایناتم کبابستی
ز اوراق کتابت بگسلد شیرازه اسفار	که بھر کید ریت فصل فصل و باب بابستی

مرا بس آنکه در عالم غریب بکس و زارم مرا بدیک انیس رفت ز دستم دلم دیگر جزای قاری شعار در هر مجلس و منبر	نه از یاران نصیب نه ز اولادم نصیب چو ماهی اندر آتش یاسمند راندر آبستی دعای ناطقستی در گمانم مستجابستی
وله فی القصید فی احوال عصمت الصغیرة نحو نقش اخیه	
مرنج ایدل اگر یاورنداری ز داغ لاله رویان فارغستی نسازمی کار مشکل از د فبال ننالی از غم روز جدائی شدی بیگانه چون از خلق دور نگیری در نظر غیر از خدا را بدان کزدل نوازان غمگساری چرا از ندبه زینب ننالی که ای جانان خواهر این چه حاجت بمیرد خواهرت چون این دم تنگ	که بیش از یک بلا بر سرنداری چه یار همدم و همسرنداری چه در دامی و بال و پرنداری چه دارای دل و دلبنداری ز نیش آشنایان نشترنداری چه در تیه بلا رهبرنداری همال مادر و خواهرنداری مگر یادش از آن مضطربنداری چرا عتباس نام آورنداری به محضرقاسم و اکبرنداری

چرا لب تشنه در جنب فراتی	مگر میرانش از مادر نداری
قد از کار دست ساربانست	چرا سر نخه حیدر نداری
سلیمان دستگاه کشور غم	چرا انگشت و انگشته نداری
مگر از این اسیران دل گرانی	و یا تابش شاگر نداری
فدای این تن چون آسمانت	که سر تا پای بحر اختر نداری
چرا بی غسل و بی دفن و مزاری	مگر نسبت به پیمبر نداری
طیب در دبی درمان خواهر	چرا رنجور خود منظر نداری

و ل ر

دلا مسافر می از این دیار و راگذاری	روانه جانب ملک بقا و دارقراری
نسازد اینهمه بنیاد بانی حلیت	که روی جبری بالای خشت خشتگذاری
بطالع بر طانت این بنا که اساسش	غریق آب و تو بالای بام اسب سواری
اگر که تیر اجل از حوالی تور باشد	بگیر سیری در حبس و چو اهل مزاری
غمین هجران میان و زار و فرق حجاب	بدر دستختی جان جفای مرکب چاری
زیاد شام وصال و نشاط صبح جوانی	چه حاصلت که مگر کنون زلیل و نهاری

کراز گرفته دلانی بیا بگرد هم آئیم اگر که حاصل عمرت جمع شد کثافت بساکنان یار فنا گرت گذرافتند تمام درد و جو بیدر دخت بادل فارغ بدل صحبت به نفس کرده الفت با نفس چو که بایست یا قوت گون عارض سمن مگر محبت دیرین نماند در دل یارش متاب و ز غریبان بیکسان که و بی که علی الخصوص غریبان خاندان رسالت حدیث تشکیکیش تا بحشر کر که خوانند بنام ایکل نشکفته در ریاض شهادت که ای نمیش غریبان بیکسان افکار مگر که بیکسانی شهر یار کشور تجرید بروی ریکت تن باز پروری بخنیم	سپرس از دل بگرفته در بساط چه داری ز کس مریخ اگر گویدت کثیف شعاری غمت ز دل بزدائی غم دگر بسیاری زهر خریدن موری هرگز نیدن ماری کنون تاب دزنگ نه پشیرت فراری چنین زلاله رخا کس ندیده چهره عذری که رفته رفته کند کم چایدش دونه ماری که از یارشان شادمان بر ورش ماری خصوص خسرو لب تشنه زاب ساک و جاک بلهجه های هزاران یکی بود زهر ماری که غنایب تو شد غم سیده خواهر مزاری چرا بسان دل قتاده زتن بکناری مگر که اکبر و عباس نامدار نداری ندیده خواهر زار منی هیچ دارو دیاری
--	--

مگر که وادی طو راست این مین بلاخیز ازین نظاره برم توشه برای اسیری کجا شود دل غمید خالی از غم دیرین اگر نهان کنم این طبع از مواخذہ ترم کفایت تو سل بابل بیت رسالت خلوص مشکل و از طبع اشک است لیکن	که همچو موسی غلطیده از سجلی ناری اگر که ناله برد بار غم به جای عاری بگفته گرنه شکوه بار بر سر باری و گر بر وز دهم منصب است شعر مداری بخدمتی که خلوصش بود قرن چه بیاری توان که لب بلب آری با قلم نغماری
--	--

در

این تربت ده روزه دلادر گذرستی آلوده بالام و عین الم و غم از هجر عزیزان و اینسان شب و روز چون راکب گشتی که بود نام و سیاه خود دار درین قافله کر طی مراحل آن زندگی دائمی و این کف خالی و ان رحمت طولانی و ناچار بر رخ	مغرور نشاطش ز خطر بی خبری استی دنبال روش دل خور خونین جگر استی افسرده دل و عرصه عیشت گذر استی دردار جهان حاضر و دائم سفر استی پیشان بخود از دایه پیرهنراستی بیرون همه از مکت و طوق شبراستی کاجانه شفاعت گرونه دادرس استی
--	---

چون مرغ گرفتار و نالی زد لنگ	یا آنکه تراناله دگر بی اثر استی
آید اگر از پیر نیست بوی غریبی	بوینده چو جانان ببرت جانور استی
ماریت که دنبال نمود پی و اکنون	افسون تو اش بی اثر و بی ثمر استی
چون طوق بگردن که و گاهی چو حایل	آویزه و از دوش بگون تا کمر استی
در سکه شکسته از خاطر رنجور	گر شام غریبان بقضا تا تر استی
شام است که تا شام ابد گر بنگارند	ارباب قلم واقعه اش مختصر استی
یکبار دگر شام شد از طلعت بخی	چون روز که دوران سر و شست استی
ای صرخ و رود حرم چنگ و دف ساز	سداد و ز آئین مروت بدر استی
منسوخ مگر شد بجهان حرمت قربی	یا آنکه از این طائفه نزدیکتر استی
ای رانده مهر ملت و بیگانه هردین	مرجانہ نتاجی که زیادت پدراستی
باهند و ترسان کند آنچه تو کردی	با بسط پیمبر که ترار اهر استی

بند اول

سهرزد هلال ماتم و پوشید روزگار	یکبار ه طیلسان سیه همچو شام تار
بگرفت چون ضمیر ملک چهره فلک	از دوده جن و بشر کسوت غبار

هر دیده که داشت لی شد دچار غم بر آب آتش است جهانی که میفتد شادی بسان عهد جفا پیشه بی ثبات آن یک نمود چاک بتن جامه شکیب کوئی فسرده گشته ز کلزار دین گلی مانا گوش خلق حجبان میرسد ز نو یا از عبور خیل اسیران بقللگاه وقت لکه فدا چه ناچارشان گذا بی اختیار راحله خوابید بر ز من زنب شناخت غرقه بخون پیکری که یا نقل غارتی که زبیداد کین رسید اندوه گر خانه رنجور آشناست	هر دیده که داشت نمی شد بدم دچار از ابر دیده جمر بدل قطره در کنار اندوه چون انیس و فاکیش غمگسار این یک خراب کرده زد دل خانه قرار کافاده در ریاض جهان صیحه هزار افسانه مضایقه از آب خوشگوار مطلع دوباره داد ضیائی دلکار اندر گلوی حوصله آمد ز کین فشار زان کاروان بیکس آواره از دیار رنجی برون چو اختر افلاک از شمار از سحر و نقاب بخلحال و کوشوار دارای رنج هر دل دل خانه خداست
---	--

بندی و پیم

شد فصل سوگواری و آمد بهار غم | کل داد آبروی طراوت بهار غم

پرموده گشت سبزه و افسرده یاسمن	نشست بر عذار بنفشه غبار غم
صبحی دید تیره و روزی رسید بار	لیکن گشت شد ز نیل فلک و ز کار غم
اسباب گریه جمیعتر از اهل تعزیت	ارباب غصه یار تر از غمگسار غم
هر سینه ز آه درون گلخن شرار	هر دیده ز اشک برون جویسار غم
گفتی دگر کشید زمین بلا نفس	وز شاخ نخل گشت عیان جوش بار غم
بشنید نام کربلا میر کاروان	پا از رکاب کرد برون شهر بار غم
کاینجاست جامی عده مثل بود همین	نتوان نمود موطن غم رهگذار غم
کیرید بار محمل و هودج کنسید باز	اول ز ناقه که بود سحر قطار غم
این وادی قیامت بیدای تشنگی است	مسدود راه چاره بود بر دچار غم
تشریف میمان نبود اندرین دیار	غیر از تشار اشک و نیاز شعار غم
نه رحم بر جوان و نه از پیر منفعل	هم سهم سانه خورده بود شیر خوار غم
غم را رقیب نیست ضیائی چو در جهان	فردوس نزهت است سر کوی بار غم
کین جایگاه زینب و میثاق ابتلاست	منزل گه سکینه و دارالقرار غم
از یار غمگسار چه ثابت قدم غم است	در حل و تحال مدد کار و بهدم است

بند سیم

دیرینواچه موکب سلطان دین رسید	بار سفر به مرحله آخرین رسید
از کوفه خطر رسید بعنوان یاسین	یا خواجه از عبید خطابی چنین رسید
در بیت یزید لعین داشت حکم سخت	چون کس نتواند امر با عمل کنین رسید
شد آنچنان مضایقه از آب کباب تیغ	در کام خشک گشته چوما معین رسید
بر بست از کمیدن پستان صغیر کام	کام کبک تیر ز خوشاب بگین رسید
آمد بدست تیغ و برافراشت نیزه سر	پرواز کرد بتیر و کمان در کجین رسید
گفتی که از کتاب خدا تیر حرمه	تیر زد و بقلب امام حسین رسید
در بر نمود درخت سیه خانه خدا	اندر زمین نمونه عرش برین رسید
خورشید چون حباب خم از دستگاه نیل	سر زوجه بر سان سر سر دار دین رسید
گر پاسی از زمانه بکام یزید گشت	رفت از میان آخر هل من نزدیک گشت

بند چهارم

بر پا نمود حادثه غوغای کربلا	از با فکند سر و دل آرای کربلا
از بھر سر خوشان شهادت در انجمن	ساقی گرفت ساغر و مینای کربلا

غلطیده هر کدام چو موسی بروی خاک	مد هوش از تجلی سنیای کربلا
بر پر دلا نچه رفت چو شد کاینچنین دست	دادند خود ز نشاء صهبای کربلا
دادند بی مضایقه چون آب جان بسیل	قربا نیان بموسم اضحای کربلا
برداشت عکس مایه گفتی ریاض خلد	بانو خطان گلرخ رعنائی کربلا
سودا خوش است یکسره با هدم حرف	هر جا خصوص معرض سودای کربلا
آه از دمی که از شر آشیا نه داد	داد هزار بلبل شیدای کربلا
آسیمه چون غزال حرم از حی برون	رفتند رو بجانب صحرای کربلا
بک برهه گر که آتش دیرین فسرده بود	شد شعله ور ز دامن بدای کربلا
مانا فلک ز آتش کین در شکفت زود	کرد و دمان ختم رسل برگرفت دود

بند پنجم

آمد بسوی معرکه آن شاه کم سپاه	با چشم تر ز اشک دلی شعله ور ز آه
بنمود آن امام مبین حجتی تمام	بر آن گروه گمراه و اشترار دین تباه
کامی ناکسان برای چه از وارد غریب	بگرفته اید دجله و بر بسته اید راه
من خوانده آدم سراسر این خوان بی نول	از موطن همیر و این گه اله

گر میهمان کشد بسرخوان خودیم	بر جرم میهمان نکشد طفل بی گناه
آید نه اکبر در گم صبحدم چو مهر	تا بدنه قاسم در گم شاگمه چو ماه
گر من مقصدم سحر جی نیت جهان	بر این سیریم بکین آواره از پناه
بیدای این چنین بگروهی چنین که کس	غیر از خدای خویش ندارد دوا
اندر زمانه دادن هستی بود بسیل	چون بنیه درخت بود یابن گیاه
چون این کلام شافی وافی نداد بود	چون تنگدل برود احباب رنمود

بند هشتم

آمد بکوی لاله اندازان تشنه جان	چون بسیل فسرده دل از مرصع خزان
آمد بدیده اش چینی رشک باغ خلد	کلهما در او شکفته چو اختر در آسمان
از موی سالخورده و از روی نورد	هم ضمیران و میسده و هم رسته ارغوان
هر یک همای قدری و از ناوک قضا	بسمل سناک آمده از اوج آشیان
بر روی ریک خفته بسی گلبدن بنا	چون نازنین بستر دیبا و پرنیان
بی دفن و بی مزار فساد و بروی خاک	آزادگان عالم و شاهان افسان
حیران که بر که نالد و کیرد بر که دام	زان جسمهای غرقه بخون اندر آئینمان

جان بر لبش رسید چو بوسید آن لب برگشت تیر رفته دگر باره در کمان خنوبه ریخت بسکه ز شرکان بر آن خان پوشیده بسان پدر دیده از جهان کار دزبان تا ابد از نای استخوان	بالین کبر آمد و لب بر لبش نهاد در بر کشید آن قدموزون چون خد از گوشه جگر بگر گوشه آب داد کی نور دیده، دیده چرا بسته مگر آتش زدی در آخر عمرم بدل چنان
بند هفتم	
یک گمان شد چو بخت یه روز گارشان کرد مذخون، تمام دل داغدارشان از کوچه عبور بشان و وقارشان مستور در تنور، سر شهریارشان عدل فلک نموده در انظار خوارشان زخم دگر بر جسم دل بقرارشان بر افق ضاح دید سر انجام کارشان یارب چه بود حوصله و اصطبارشان	چون در سواد کوفه کشوند بارشان بهر شفای دل ز پدر کشتگی بعکس دادند کوفیان ز شناسائی که بود بی پرده و حجاب، حریمی زایل بیت در صد و شکر زاده مرجانه کاین چنین احضارشان نمود وزیر پیکان طعنه داد بدعت شمرد سیرت نوباوه رسول زخم زبان و زخم نش زاده زیاد

بر جارتی جار و تونی حال جانشان	جای درنگ نیست دگرانش
اسلامیند رفته ز حد اضطرارشان	گیرم که اهل بیت تو این بیکان نیند
مالان چون دلیب و غم دل هزار سال	سرگشته و اسیر دین ملک و شکر
همگامه سر از مالایطاق شد	چون این سکوک ز اهل نفاق شد

بند هشتم

باز اشتر برهنه مسافر کجاست	از کوفه کاروان ستمیده بار بست
چون میسر کاروان حج بر آفتاب است	گفتی که سختی فلک از پویه پاکشید
ناچار شد پیاده و سرکش نهار	یا شب گرفت قافله سالار شام را
کز روز کوفه رسته و بر شام تار بست	ویرانه شد نشین بانوی اهل بیت
از روزگار مردم آن روزگار بست	چون در دشت شب بسر آورد تا که آ
بنیاب دیده که خود از انتظار بست	در خواب ناز مردم بیدرد آن دیار
بس چشم پر زخون ز کسان بر کنار بست	گفتی که تاب بستن چشمان کردند
مهرگان بجعد غرقه بخون مازار بست	بهر علاج خواب پریشان بر سر گذشت
از دیدگان خشک عدد جویبار بست	بر حال زار او فلک از خجالتی که داشت

خوابید کی همنه ار گر قار قمن چون میش نام تمام غریبان تمام شد	کی عندلیب لب ز نوای هزار است عزم حلیشان به محل از مقام شد
بند نهم	بند نهم
رو بر مدینه و تافله اسبهار رفت گر ز انقلاب دهر و گرا چشم خم خلق تا یار بود، رنج سفر در میان نبود گفتی که داد دادستی فلک بل نشوار غم نواله اصلی ده بام صبحی دمید تیره بر اهل مدینه باز بگشود از گلو گره گریه آن چنان شد شورش قیامت و هنگامه نشور آمد بان فاطمه در روضه رسول	با شهر یار آمد و بی غمگرفت آمد قرین نعمت و بیمار وار رفت اکنون بحال اوست که یار از کنار رفت کا زرده از قیپ چه باشی یار رفت کا خرچو مار نرم نختن چو خار رفت سچون دمی که ختم رسل زان دیار رفت کز چشم اسبهار جهان جو یار رفت غوغای خلق فلک سبب رفت با آنچه داشت از کله؛ دختر بتول
بند دهم	بند دهم
کی دهنواز غمزدگان، کربلا گشت	از ما خبر گریه که چون با جگر گشت

جای حکایت اگر میتوان شنید
 برداشتم توشه این عمر و جان سخت
 قطع نظر ز عهد و فاعام شد چنان
 بر کوفیان حلال و گوارا چو شیرام
 گردید روز ماریه چون رور و اسپین
 از خد گلرخان و خط نو خطان زمین
 همدوش خفته میر و چشم خواجه غلام
 از تیغ فرق و ناوک سموم دل حین
 آه از مرار خواجه عالم بلند شد

بر دل چه دارد آمد و از سر چاکد
 از ترهتی که در سفر کربلا گذشت
 کاب فرات از سر عهد و وفا گذشت
 بر ما حرام و حکم فک در قضا گذشت
 کز شرم تپیر بلا بر بلا گذشت
 چون مرغ از خلد برین صفا گذشت
 آداب و رسم از سر کوی فیا گذشت
 مانند رتضی شد و چون محبتی گذشت
 از این عمل ابا قحط را کند شد

بند یازدهم

یا بخت زین روش که در این دار کرده
 برگشته ای ز کرده اگر در مجال بدر
 نخلی نمکده اگر از دار کین سخت
 در طعنت این بس است که مرغا زاده

بی طعن نیستی که خودی خوار کرده
 یک خدمتی ز احمد مختار کرده ای
 انجام دار می شوم تمار کرده ای
 سندنشین چو حمید در کار کرده ای

آوردہ؟ بہ محضر خمار عابدین بہریتیم تسلیمش از سر پد شام و صبح مجلس و ویرانہ در فروغ از خیزان کہ کینہ بدزیر عقدہ دات در این عزا زگفتہ ضیائی نشد خوش	بجز کہ را برای کہ احضار کردہ؟ شام خرابہ آتش دیدار کردہ؟ رشت ضحیٰ از آن سیر تیار کردہ؟ آزرده کام گوهر شہوار کردہ؟ شور از شور نگسرد و جوش از خروش
بند دوازدهم	
من بکس و تو خفته، گمانم نبی چنین آن آتشی در آخر سرم زدی بدل دینہ شعلہ است از آن کرثرارش خود گوین، کدام بود ناگوار تر خوش میکنم باین دل خود کز قضای خیر نخواہم اگر بگور، تو را ہر کیسم ای یادگار جد و پدر این چه حالت	یا زنده و تو کشتہ چنیم نبی گمان کار در زمانہ تا ابد از پای استخوان میسوزد آہ در جگر و نالہ درد بان آیا حیات پیر دیار گنج جوان راہی بمرگ دارم و میآیت روان قبر تو کو؟ کہ دارد از آن بے نشان خوابت یا خیال کہ می بینم این زمان
در سیر دوم جامی الاول کہ روز شہادت حضرت زہرا سلام علیہا شد بناسفار موی بن جعفر السید شاہ	در سیر دوم جامی الاول کہ روز شہادت حضرت زہرا سلام علیہا شد بناسفار موی بن جعفر السید شاہ

